

چندای که خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
می دای که دود کو سخن هرگز نیاید بر سما
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۰



متن کامل برنامه شماره گنج حضور
۷۷۱
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

چندان که خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را

می‌دان که دودِ گولخن هرگز نیاید بر سما

ور خود برآید بر سما، کی تیره گردد آسمان؟

کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر

با نقشِ گرمابه مکن، این جمله چالیش و غزا

گر تو کنی بر مه تُو، بر روی تو بازآید آن

ور دامن او را کشی، هم بر تو تنگ آید قبا

پیش از تو خامانِ دگر، در جوش این دیگِ جهان

بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

بگرفت دمّ مار را یک خارپشت اندر دهن

سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دم به دم

سوراخ سوراخ آمد از خود را زدن بر خارها

بی صبر بود و بی حیل، خود را بکشت او از عجل

گر صبر کردی یک زمان، رستی از او آن بدلقا

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هالا!

ساکن نشین، وین ورد خوان: جاء القضا ضاق الفضا

فرمود ربّ العالمین با صابرانم همنشین

ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

رفتم به وادی دگر، باقی تو فرما ای پدر

مر صابران را می‌رسان هر دم سلام نوز ما



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم: همانطور که ممکن است ملاحظه بفرمایید برخی از این غزلها را قبلاً برای شما خوانده‌ام، ولی پس از ۷۷۰ تا برنامه امروزه ما می‌توانیم این غزلها را در سطح عمیق تری بررسی کنیم، و بینش عمیق تر و گسترده تری پیدا کنیم. بعلاوه ترکیب این غزلیات در حال حاضر با ابیات مثنوی بسیار بیدار کننده تر است، تا یک زمانی که ما فقط یک غزل می‌خواندیم و شاید یک ساعت بیشتر صحبت نمی‌کردیم. بنابراین همانطور که بارها عرض کردم و شما می‌دانید پیشرفت ما بیشتر در تکرار ابیاتی است که می‌دانیم، تا ابیات جدید. پس تکرار خیلی مهم است به همین دلیل من تکرار می‌کنم و این غزلها را با ابیات مثنوی ترکیب می‌کنم. اگر شما بطور کامل برنامه‌ها را گوش بدهید و وقت بگذارید ممکن است یک برنامه یا دو برنامه برای شما کافی باشد، برای بیداری شما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

چندان که خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را

می‌دان که دودِ گولخن هرگز نیاید بر سما

مولانا می‌بینید که اسم گولخن و حمام را تمثیل حمام را بکار می‌برد، و دارد می‌گوید که: یک حمامی داریم و یک تون حمام هست. می‌دانید که سوخت این تون حمامها زیاد خوب نبود، و در نتیجه اینها دود می‌کردند، و دودشان می‌آمد به آسمان، و این گولخن به نظر خودش دارد آسمان را تهدید می‌کند، که آن را آلوده بکند. حالا این تمثیل را می‌برد به انسان، در انسان همینطور که در غزل خواهیم دید، اتفاقی افتاده که مربوط به انسان است، مختص انسان است، و آن عبارت از این است که انسان بصورت امتداد خدا یا هوشیاری وارد این جهان شده و رفته به ذهن و در ذهن هم هویت شده یا همانیده شده با فکرها، و بارها هم گفتیم اولین فکر شاید فکر من بوده، یا اسمان بوده، بعد متوجه شده که اسم من و من هر دو یک چیز را به اصطلاح می‌گوید، و آن چیز یک تصویر ذهنی است که در اثر هم هویت شدن با فکرها می‌سازد.

و پس از فکر مال من را یاد گرفته و بوسیله فکر مال من چیزهای مختلف بصورت فکر درآورده و به خودش اضافه کرده، و بارها گفتیم که این کار اسمش همانیدن است. همانیدن یعنی همان را درست کردن، یعنی ما بعنوان هوشیاری یا امتداد خدا در ذهن مان از فکرها چیزی درست می‌کنیم، که فکر می‌کنیم آن هستیم. و این چیز جدید همین من ذهنی است، و من ذهنی حادث است، چیزی است که جدیداً درست شده، ما درست کردیم



بعنوان هوشیاری، با اصل ما که قدیم است و امتداد خداست فرق دارد. ولی برای مدتی و اگر بیدار نشویم برای همیشه انسان گول می خورد، و فکر می کند این من ذهنی یعنی ساختار جدید است.

وقتی انسان همانیده می شود با چیزها بصورت فکر همان چیزها می شود عینک دیدش بنابراین آن دید اولیه خداگونه را از دست می دهد و عینک های جدید هم هویت شدگی یا همانیدگی را به چشمش می زند، و بد می بیند و در این دید که مرکز انسان از هوشیاری تبدیل به چیزهای هم هویت شده به نظر می آید که ما می توانیم از آن چیزهای هم هویت شده که مرکز ما شده می توانیم کیفیت های زندگی را بگیریم، مثلاً می توانیم خود زندگی را بگیریم، شادی بگیریم، حس امنیت بگیریم، خوشبختی بگیریم و هر چیزی که بدرد زندگی می خورد و ارزش دارد می توانیم از همان چیزها که در مرکزمان است، بگیریم.

این جور خواستن یعنی خواستن زندگی از چیزها درد ایجاد می کند، چون آنها به ما آن کیفیت ها را نمی دهند، و به تدریج ما بصورت یک تصویر ذهنی جدا می شویم و درد درست می کنیم، مثلاً انتظار داریم مادرمان، پدرمان یا همسرمان ما را خوشبخت کند یا چیزی به ما بدهند آن چیز را هم نمی دهند. این چیز را هم می خواهیم زندگی مان را زیادتر کنیم ولی اینها نمی دهند ما می رنجیم.

الان ممکن است شما پرسید که وقتی ما رنجیدیم این رنجش کجا می رود؟ این خشم کجا می رود؟ این نگرانی ها که ممکن است هم هویت شدگی ها را زندگی مان از نظر ما به آنها وابسته است به دست نیاید این کجا می رود؟ این حس تنهایی کجا می رود؟ اینها هیچ جا نمی رود، این ها همه ذخیره می شود در ما، یک روزی ما باید از شر اینها راحت بشویم این ها باید شفا پیدا کنند، این ها هم مرکز ما می شوند.

پس بنابراین می بینیم که ما یک جسمی درست کردیم به نام من ذهنی، که این من ذهنی در واقع خود ماست که سرمایه گذاری کردیم هوشیاری را در آن. ولی طرح خدا این است که این من ذهنی درد ایجاد کند و آن قدر درد ایجاد کند که ما نتوانیم تحمل کنیم، بالاخره بپرسیم که ما چرا درد می کشیم؟ بعد متوجه بشویم که این من ذهنی است، این من ذهنی را شناسایی کنیم خودمان را از توی این من ذهنی دریاوریم و بنابراین یک آسمان درست کنیم.

شما می دانید که وقتی ما از توی این من ذهنی می آییم بیرون می شویم به اندازه این فضای لایتناهی و بزرگ تر از آن که همه چیز را در آن می شود جای داد، آن اسمش سماء است، آسمان، آسمان درون. پس به این ترتیب می شود: ما می آییم اول یک مرکز مادی درست می کنیم، به تدریج اجزای این مرکز مادی را که عمده اش محصولش



درد است شناسایی می‌کنیم، آنها را می‌اندازیم دور، و وقتی می‌ریزیم دور نسبت به این تصویر ذهنی کوچک که می‌شویم آسمان در درون ما باز می‌شود، و این آسمان بینهایت می‌شود.

حالا الان معنای شعر مولانا مشخص می‌شود، اگر خوب دقت کنید می‌گوید که: وقتی یک خرده آسمان شما باز می‌شود، شما هم می‌دانید آسمان چجوری باز می‌شود. آسمان را من ذهنی نمی‌تواند باز کند. آسمان در اثر تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه در درون ما باز می‌شود، یعنی هر لحظه، یا بگوییم این لحظه هم خود زندگی است، هم اتفاق است، ما هم جزو ش هستیم.

پس در واقع اگر خوب نگاه کنیم ما در این لحظه یک آسمان بزرگ هستیم و وضعیت مان، وضعیت مان شامل جسم مان است، فکرهای مان است و چهار بعدمان است در این لحظه و بعلاوه آسمان، اگر بخواهیم خودمان را تعریف کنیم، فعلاً آسمان جمع شده و کوچک شده. قرار است آسمان باز بشود. بنابراین مولانا از یک آسمان باز شده صحبت می‌کند، می‌گوید: ای من ذهنی من که محصولت درد بوده و الان درد ایجاد می‌کنی و یا مقاومت می‌کنی، بوسیله الگوهای مقاومتت، که هر مقاومتی درد ایجاد می‌کند، مقاومت هم در مقابل اتفاق این لحظه است، یا تهدید می‌کنی.

تهدیدات من ذهنی همیشه براساس از دست دادن یک چیزی است که ما داریم و با آن هم هویت هستیم، یا ممکن است به دست نیاوریم. پس شما بعنوان آسمان باز شده به من ذهنی تان نگاه می‌کنید، می‌گویید که: هر چقدر می‌خواهی جنگ کن، و بازار تهدید را گرم کن، می‌دانید تهدید، تهدید، تهدید، اجرای تهدید همان جنگ است، جنگ، و من ذهنی محصولش برای ما درد است. مثلاً یک کسی بیزنس می‌کند، می‌گویند آقا این بیزنس محصولش چی است؟ می‌گوید پول است.

بعد می‌پرسد که این خیلی خوب، نتیجه من ذهنی چی است؟ بعد پیدا می‌کنید که آخر سر نتیجه درد است. دردها مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس، مثل اضطراب، نگرانی اینها چی هستند؟ درد هستند، مثل حسادت، مثل احساس گناه، اینها درد هستند. پس بنابراین هر کسی که این دردها را در مرکزش دارد که همه مان داریم، دائماً یا تهدید می‌کند، کی را تهدید می‌کند وقتی تهدید می‌کند؟ آسمان را، ما را. پس بنابراین اگر ما آن تو برویم می‌شویم من ذهنی تهدید کننده، اگر آسمان را یک خرده باز کنیم می‌بینیم ما آسمان هستیم و من ذهنی هم جزوی از ماست. و ما را تهدید می‌کند.



پس شما بعنوان آسمان رو می‌کنید به من ذهنی تان و من های ذهنی دیگر، فرقی نمی‌کند، من ذهنی شما و من های ذهنی دیگر همه دود می‌کنند، هر من ذهنی درست مثل اتومبیلی است که ترمز دستی اش را کشیدی ولی پایت را گذاشتی روی گاز فشار می‌دهی و دود می‌کند، چرا دود می‌کند؟ برای اینکه ستیزه و مقاومت دارد، اگر به خودتان نگاه کنید خواهید دید که اینطوری هستید. تا زمانی که من ذهنی وجود دارد مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، من های ذهنی شدید که درد بیشتری دارند، تقریباً با همه کس و همه چیز کار دارند، گیر می‌دهند، مقاومت ایجاد می‌کنند، درد ایجاد می‌کنند، درد را پخش می‌کنند، یا برای خودشان مثلاً خودشان تنها هستند یکدفعه یادشان می‌آید فکرهای بد، برای خودشان درد ایجاد می‌کنند، و اگر پیش کسی هم باشند برای او هم درد می‌دهند.

پس شما رو می‌کنید اصلاً بطور کلی به من های ذهنی از جمله من ذهنی خودتان می‌گویید که: هر چقدر می‌خواهی جنگ کن، چون شغل تو جنگ است، جنگ هم که نمی‌کنی تهدید می‌کنی، که این را از دست می‌دهی، همسرت از دست می‌رود، اگر مریض شدی چه می‌شود؟ کسی را نداشته باشی چه می‌شود، تنها بمانی چه می‌شود؟ بیچاره بشوی چه می‌شود؟ این کارها را هی بگو، ولی بدان این دود تو به آسمانی که من هستم نمی‌آید، هرگز نیاید بر سماء،

و مولانا می‌خواهد به شما بگوید که شما می‌توانید آسمان را باز کنید، و اگر آسمان را باز کنید در درون و این بزرگ بشود، بزرگ بشود، این من ذهنی کوچک می‌شود، و هر چقدر آسمان بزرگ بشود، شما به خرد زندگی و شادی زندگی مجهز می‌شوید. دیگر به حرفهای من ذهنی و دردهای آن توجه نمی‌کنید. و من ذهنی با دردهایش نمی‌تواند آسمان را جمع کند، در بیت دوم این را توضیح می‌دهد، یعنی دارد به شما می‌گوید که شما با پذیرش اتفاق این لحظه باید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید، در این موقع ذهن شما ساکت است، درد شما ساکت است، شما حاضر هستید، یک حاضر ناظر هستید.

حتی اگر من ذهنی شما بخواهد با دردهایش به شما حمله کند، نمی‌تواند، برای اینکه شما دارید نگاه می‌کنید. و ما خواهیم دید و الان هم داریم می‌گوییم که: وقتی شما حاضر باشید ناظر باشید و دردهای من ذهنی را نگاه کنید، مثلاً خشمگین می‌شوید، یکدفعه بجای اینکه خشمگین بشوید و خشم را به اتمام برسانید، وسطش وایستید و نگاه کنید، فقط نگاه کنید، می‌بینید که من ذهنی تان دارد خشمگین می‌شود، و شما جدا از من ذهنی یک آسمان هستید، و می‌توانید نشوید. این خشم همانجا متوقف می‌شود چون شما دارید نگاه می‌کنید بعنوان حضور ناظر،



بعنوان زندگی، چون تسلیم و فضاگشایی شما را فوراً از جنس آن هوشیاری اولیه می‌کند، و شما مرکز از دست داده را فوراً پیدا می‌کنید، و درست می‌بینید

پس بنابراین شما الان به من ذهنی پر از جنگ و پر از تهدید می‌گویید که: تو می‌خواهی درد ایجاد کنی، دود ایجاد کنی، آسمان من را آلوده کنی، تو بدان که من دارم تو را نگاه می‌کنم بعنوان آسمان، دود تو به من نمی‌رسد. و این را توضیح بدهم در طول غزل مولانا این هم هویت شدگی اولیه را تمثیل می‌زند به اینکه، یا تشبیه می‌کند به اینکه که یک ماری دارد می‌رود، مار تمثیل ماست، یک جوجه تیغی دُمش را یکدفعه می‌گیرد. این جوجه تیغی واضح است درد است، چون تیغ دارد، و وقتی جوجه تیغی بخواهد مار را شکار کند، دُمش را می‌گیرد، یا وسطش را می‌گیرد، و این مار واکنش نشان می‌دهد. و جوجه تیغی وقتی دُم مار را گرفت گرد می‌شود یعنی همه اش خار می‌شود. تا اینجا داشته باشید.

ما هم وقتی می‌آییم هم هویت می‌شویم با چیزی در این جهان بعنوان مار، مار زندگی است، یکدفعه درد ایجاد می‌شود، و اولش دردها کوچک اند و همه جانبه نیستند، بعد این جوجه تیغی هنوز بچه است، جوجه تیغی که بزرگ می‌شود، دُم مار را هم گرفته بعنوان هوشیاری، جمع می‌شود. جمع که می‌شود یکدفعه ما متوجه می‌شویم که هر طرف را که نگاه می‌کنیم درد است. ما بجای اینکه فضا را باز کنیم، صبر کنیم، از خرد زندگی استفاده کنیم ما واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، شکایت می‌کنیم، خودمان را می‌زنیم به خارهای جوجه تیغی، و خودمان را می‌کشیم، یا کم جان می‌شویم و جوجه تیغی ما را می‌خورد.

پس بنابراین همان اتفاق برای ما افتاده، جوجه تیغی دُم هوشیاری ما را گرفته جمع شده الان شما نگاه می‌کنید می‌بینید که همه جا درد است ولی این سر جوجه تیغی کجاست؟ و بعداً با استفاده از آیه قرآن مولانا می‌گوید این خناس است. یعنی ظاهر می‌شود ولی زودی بسیار پنهان می‌شود. ظاهر می‌شود دُم ما را می‌گیرد، بعداً پنهان می‌شود ما می‌گوییم آقا چی شد؟ این درد این گرفتاری را کی ایجاد کرد؟ ما دنبال یک آدم در بیرون می‌گردیم. مولانا امروز به شما ثابت می‌کند که این جوجه تیغی در درون شماست، این دردهای شماست.

و چاره اش این است که شما آماده باشید، حاضر باشید بیشتر اوقات وقتی جوجه تیغی سرش را بیرون می‌آورد ببینیدش، وقتی سرش را بیرون می‌آورد شما ببینید، نمی‌تواند درد بیشتری ایجاد کند، فقط موقعی که ما شکایت می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، پر از استرس می‌شویم، نگران می‌شویم، درد ایجاد می‌کنیم، خودمان را به تیغ هایش می‌زنیم.



اگر می‌گویید این مار اگر ساکت می‌شد و صبر می‌کرد و تدبیر زندگی را به کار می‌برد، جوجه تیغی پس از یک مدتی ول می‌کرد می‌رفت. یعنی این من ذهنی ما را رها می‌کرد. ولی چون ما مرتب بهش انرژی می‌دهیم، مرتب می‌آید فکرهای ما را بکار می‌گیرد، درد ایجاد می‌کند، بنابراین جوجه تیغی خودش را ترمیم می‌کند، اگر کسی جوجه تیغی را تماشا کند، و نگذارد جوجه تیغی گاز بگیرد، بیشتر گاز بگیرد، پس از یک مدتی این دردها شروع می‌کنند انرژی‌شان را پس دادن، و ما در این دردها سرمایه گذاری شدیم.

وقتی دردهای ما هم هویت شدگی‌های ما شروع کنند انرژی گرفته را پس دادن، همین انرژی تبدیل به فضای بینهایت خواهد شد. یعنی ما توی این جوجه تیغی هستیم، پیش خدا نیستیم، جایی نیستیم، ما، بینهایت ما در همین من ذهنی پنهان شده و ما بعنوان من ذهنی نمی‌بینیمش، ولی بصورت آسمان گشوده شده هم این موضوع را می‌دانیم، هم می‌توانیم به عمل برسائیم، یعنی خودمان را آزاد کنیم، به کمک زندگی، به کمک خدا.

و شما اینها را می‌دانید که قانون قضا که در اینجا هم دوباره آمده همیشه اتفاقاتی بوجود می‌آورد که به شما کمک کند تا شما از این من ذهنی یا جوجه تیغی خلاص بشوید، پس بنابراین اطراف بهترین اتفاق یعنی که این لحظه می‌افتد، و قضا یا خرد زندگی بوجود می‌آورد، شما فضا باز می‌کنید، خدا با کُن فکان و دم خودش شما را شفا می‌دهد. اگر بخواهید ستیزه کنید و مقاومت کنید، به تهدید ادامه بدهید این کار سبب خواهد شد که آسمان باز نشود. پس این بیت و بیت بعدی دارد توضیح می‌دهد که چه اتفاقی برای ما افتاده که غزل توضیحات مفصلش است.

پس گولخن در واقع توانایی ایجاد درد ماست. که ما انرژی زنده زندگی را می‌گیریم بجای اینکه الان زنده بشویم به آن و زندگی کنیم، سرمایه‌گذاری می‌کنیم در دردهای گذشته و گولخن را یا تون حمام را، آتش دان حمام را روشن نگه می‌داریم، یعنی ایجاد درد را ادامه می‌دهیم. و هر کسی باید یک روزی این کار را بکند، تسلیم بشود آسمان را باز کند، به من ذهنی اش بگوید که:

تو ستیزه گر هستی، تو بجای خدا در این لحظه قضاوت می‌کنی، اگر در این لحظه خدا قضاوت می‌کند، و می‌گوید می‌دانم، و او می‌داند، و با کُن فیکون روی ما کار می‌کند، تو نباید قضاوت کنی، قضاوت تو فضولانه است. یعنی ما به من ذهنی مان می‌گوییم بعنوان هوشیاری و جلوی کُن فیکون را می‌گیری، درد ایجاد می‌کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پَیْذِیر

کار او کُنْ فِیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

دیگر ما این را می‌دانیم، تو نمی‌گذاری با مقاومت دم او بیاید، جلوی کُنْ فِیکُونِ را گرفتی، کُنْ فِیکُونِ به ضرر من است، تو ہی تهدید می‌کنی، ولی بدان که دود تو و تهدیدات تو و ستیزه تو را من می‌بینیم، روی من بعنوان آسمان اثر ندارد. این آسمان همانطور که گفتیم در درون ایجاد می‌شود،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

ور خود برآید بر سَمَا کی تیره گردد آسمان؟

کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا

می‌گوید اگر یک لحظه دود تو، من که آسمان هستم، آسمان را من باز کردم، اثر کند یک ذره این آسمانم جمع بشود، من تیره نخواهم شد. یعنی بعضی موقع ها تو چنان ممکن است دود کنی که یک خورده دودت به من برسد که من آسمان هستم، ولی چون من آسمان را از تو بیرون آوردم، من دوباره می‌توانم آسمان را بیرون بیاورم. توجه کنید این ابیات این آسمان را نمی‌گوید. که این آسمان یک موقعی از دود درست شده، انسان را می‌گوید مربوط به انسان است.

انسان می‌آید هم هویت می‌شود درد ایجاد می‌کند، اطراف درد الگوهای هم هویت شده هست، در شاهنامه ما دیو سفید داریم، اطراف دیو سفید دیو سیاه داریم، دیو سیاه می‌تواند هم هویت شدگی های ما با باورها باشد، دیو سفید می‌تواند دردها باشد. و من باید یک روزی حداقل خوان هفتم شاهنامه را اینجا برایتان بخوانم که چچوری رستم موفق می‌شود در خوان هفتم دیو سفید را توی غار پیدا کند، و بکشد. و اگر اینجا توجه کنیم یکی دارد رستم را هدایت می‌کند، که رستم وقتی می‌خواهد وارد غار بشود، صبر می‌کند تا آفتاب دربیاید، اینها توی شاهنامه است، آفتاب دربیاید، بعد آن دیوهای سیاه اطراف غار را می‌کشد اول، یعنی الگوهایی که می‌توانند درد ایجاد کنند، برای دیو سفید کار می‌کنند و آن را حفاظت می‌کنند، آنها را از بین می‌برد. شما هم باید اینها را شناسایی کنید از بین ببرید.

بعد وارد غار می‌شود می‌بینید، اول دیده نمی‌شود، بعداً می‌بینید یک چیز عظیمی هست، پس آفتاب درآمده، آفتاب درآمده یعنی روشن است. می‌بیند. و دیو سفید را می‌بیند و بیدارش می‌کند، یعنی تا دیو سفید بیدار نشود



یعنی شما تا بیدار نباشید، و نبینید این جوجه تیغی را که دارد به شما حمله می‌کند، یعنی دردهای گذشته شما نبینید نمی‌توانید نابودشان کنید. نابود کردن هم در واقع شفا دادنش است.

و دوباره رستم به نام یزدان با او گلاویز می‌شود، کشتی می‌گیرد و می‌زند زمین. به نام یزدان یعنی همیشه این پای خدا در این جهنم ما هست، و جهنم ما ساکت شده تا به قدرت او، یعنی به قدرت حضور مجهز نمی‌شود، نمی‌تواند دیو سفید را زمین بزند، و با خنجرش جگر او را در بیاورد. می‌دانید که خون جگرش دوی بینایی پهلوانان ایران زمین است، که کور شده‌اند، در آنجا از جمله کیکاووس.

این نشان می‌دهد که آن انرژی که ما هستیم باید از جگر درد، دردی که ما حمل می‌کنیم آزاد بشود. و این قصه دارد نشان می‌دهد که هفت تا خوان است به این سادگی نیست، مردم می‌خواهند دیو سفیدشان را فوراً بکشند عجله دارند، و با این عجله نمی‌شود، باید تمرکز کنیم روی خودمان کار کنیم، ولی با این راهنمایی‌هایی که مولانا می‌کند آسان می‌شود، قضیه، پس می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

ور خود برآید بر سما، کی تیره گردد آسمان؟

کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا

معنی این بیت در مورد انسان و انطباقش با انسان این است که: انسان آمده درد ایجاد کرده، اطراف درد دود هست، بعضی موقع‌ها می‌گوییم گرد و غبار، یعنی وقتی درد داریم ما اطراف این درد یک سری فکرها فعال اند که اینها گیج می‌کنند، ما را ما نمی‌توانیم ببینیم درد داریم و درد پخش می‌کنیم و درد حمل می‌کنیم. مرتب آن دردها و آن الگوها ما را گیج می‌کنند. ولی اگر آسمان درون را باز کرده باشی، و نگاه بکنی به اوضاع خودت در هر لحظه خواهی دید که اگر آسمان درست باز شده باشد، و حضور ناظر شما قوی باشد، دود من ذهنی شما به شما نمی‌رسد بعنوان هوشیاری، آنجا یک چیزی دود می‌کند و شما نگاه می‌کنید.

و چون نگاه می‌کنید مرتب انرژی‌اش تبدیل می‌شود. و آسمان شما بزرگتر می‌شود، اگر نگاه نکنید گیج بشوید و قاطی آن بشوید، انرژی شما را می‌گیرد، یعنی زندگی که از آنور می‌آید می‌رود به شکم دیو سفید، یعنی درد شما و این الگوهای دردساز شما. پس حضور ناظر شما در این لحظه از طریق تسلیم، و نه تنها حضور ناظر، صبر، صبر، که این حالت را نگه داریم لازم است.



پس شما دارید می‌گویید ایجاد درد تو و دود کردن تو که من نبینم، به من نمی‌رسد چون من دارم می‌بینم. همانطور که دود گولخن آن بالا بالاها نمی‌رسد، اگر برسد یک ده متر می‌رسد دیگر، همه‌ی آسمان را نمی‌تواند آورده کند، چرا که من این آسمان را از توی تو درآوردم، کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیاء، این همه که نور دارم و تو را می‌بینم و لطیف شدم قبلاً زُمخت بودم در شکم تو، و با تو، الان مقدار زیادی از تو جدا شدم، تو هم قسمتی از من هستی، هنوز یک قسمتم در توست، دارم می‌بینیم این راه، ولی این آسمان آن قدر وسیع است آن قدر روشن است، یعنی نور دارم الان، هوشیاری دارم آگاه هستم، ناظر هستم و می‌بینم که تو داری دود می‌کنی، تو می‌خواهی دوباره با دردهای گذشته به من حمله کنی، دردها را تقویت کنی، به آنها غذا بدهی و تو می‌خواهی برای دیگران هم درد ایجاد کنی من نمی‌گذارم، من دارم نگاه می‌کنم.

و اگر بخواهی شلوغ بکنی و دوباره دودت را خیلی بالا بیاوری، من دوباره بدم که از توی، یعنی بکشی من را آن تو یک مقداری، من چون خودم را از تو کشیدم بیرون، این فضاگشایی و تسلیم را دیگر یاد گرفتم، دوباره این آسمان را می‌کشم ایجاد می‌کنم، نمی‌گذارم آسمان را ببندی. این ابیات معنی اش در مورد انسان این است.

اما راجع به اینکه از دود آورد آسمان مربوط به آیه قرآن است، این است می‌گوید:

قرآن کریم، سوره فُصِّلَتْ (۴۱)، آیه ۱۱

« **ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ** »

سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.

سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود و این مربوط به انسان است، یعنی خدا انسان را آفریده و بصورت و انسان خودش را بصورت دود درآورده، خدا پس از اینکه ما هفت تا هشت سالمان می‌شود شروع می‌کند آسمان را در آوردن که ما البته مقاومت می‌کنیم ما بلد نیستیم، و چون بلد نیستیم دچار درد می‌شویم، پس خدا طرحش این است که تا پنج شش سال آسمان بسته بشود، و ما دود کنیم اشکالی ندارد، اتفاقاً آن هشت سال اولیه ده سال اولیه دود ما خیلی زیاد نیست، و آسمان ما هم خیلی بسته نشده، بعداً است که آسمان کاملاً بسته می‌شود.

پس می‌گوید: سپس، این سپس یعنی پس از یک مدتی که انسان در این جهان است، خدا می‌خواهد آسمانش را بوجود بیاورد، برای هر کسی، آسمان بینهایتش راه، یعنی خودش آسمان است، ما هم آسمان هستیم، سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود، پس به آسمان و زمین گفت یعنی آسمان را از این دود در آورد، وقتی آسمان را از دود در آورد، چی شد؟ ما شدیم یک آسمان، یک ذهن ساده، بعد به ما گفت خدا، خواه ناخواه بیایید، یعنی باید به



حرف من گوش بدهید هر لحظه باید تسلیم باشید. بعبارت دیگر این آیه قرآن مربوط به هر شخصی است در هر مرحله ای، می گوید که من آسمان را می خواهم باز کنم یا باز کرده ام، هر کسی هوشیار شد گذاشت آسمانش باز شد که باز شده وگرنه باید اجازه بدهید که آسمان را خدا باز کند.

گفت می خواهید به زبان خوش بیایید، نمی خواهید به زور باید آسمان را باز کنید، ولی انسانهای فهمیده گفتند که: ما فرمان بردار هستیم. یعنی کسی که آسمانش باز شده و ذهنش ساده شده بعد از این گفت: خدایا بله شما هر چه می فرمایید ما تسلیم هستیم و موازی با این لحظه، شما از ما استفاده کن برای بیان خودت، ما هیچ مقاومتی نداریم چون تو قضاوت می کنی، ما قضاوت نداریم، ما موازی با تو هستیم، و هیچ دانشی نداریم، مگر دانشی که تو این لحظه به ما می دهی، آن وضعیت ما که دود بودیم و می گفتیم که می دانیم و قضاوت می کردیم و مقاومت می کردیم و دود می کردیم آن گذشت دیگر، الان آسمان را باز کردیم. آیا همه اینطور هستند؟ نه. و مولانا در این سه بیت همین را می گوید. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰

عاقلان، اشکسته اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

اشکسته یعنی تسلیم. عاقلان آنهایی که هنوز من ذهنی دارند، حالا نه اینکه واقعاً بی عقل باشند، باور پرست هستند، با باورها هم هویت هستند، ولی نه دروغ می گویند، نه مثلاً دانسته ناراست هستند، به نظر خودشان مطابق این باورها حرکت می کنند، فکر می کنند، عمل می کنند، این ها عاقلان هستند. یعنی من ذهنی دارند و عقلشان مثلاً دانسته هایشان است، حتی ممکن است دانسته هایشان هم که باورهایشان است و آنها را پرستش می کنند، این ها باورهای خیلی خوبی باشند، و این آدمها ممکن است کاملاً راستگو و صادق و اینها باشند. ولی عاقلان به زور تسلیم شده اند، تسلیم شان تسلیم ذهنی است، به ناچار، می گویند چاره ای نداریم.

اما عاشقان تسلیم اند در حالیکه هزاران اختیار دارند، یعنی عاشقان دانسته با میل آن راه هایی که می توانند بروند آنها را گذاشتند کنار، و تسلیم هستند در این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه را با خشنودی و رضایت و با شکر اینکه زندگی می داند و من نمی دانم را قبول کردند چون عاشقان با او یکی هستند. عاقلان جدا هستند براساس باورها حرکت می کنند.



پس ما می‌بینیم که خدا درست است که از این دود می‌خواهد آسمان را بوجود بیاورد، بعضی‌ها آسمانشان بوجود می‌آید، عاشق می‌شوند، بعضی‌ها آسمان را باز نمی‌کنند، می‌گویند آقا ولی فکر و رفتار ما که مطابق دین ماست، چه اشکالی داریم ما مثلاً؟ اشکالتان این است که شما مرکز مادی دارید، دود می‌کنید، و در واقع با خدا یکی نیستید، مطابق قانون تکامل هوشیاری که شما پس از یک مدتی باید از ذهن آزاد می‌شدید، و با خدا یکی می‌شدید، آن را نکردید، شما یک دین باوری دارید فقط، دین شما یکتایی نیست، با او یکی نیستید، اشکالتان این است، بله؟ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱

عاقلاننش، بندگان بندی‌اند

عاقلان آنهایی که من ذهنی دارند ولی باور پرستند، مطابق باورهای خیلی خوبی هم فکر می‌کنند، حرکت می‌کنند، این‌ها بنده هستند، ولی توی بند هستند، زندان هستند، بند همین باورها هستند. اما عاشقان کسانی که با خدا یکی شده‌اند، اینها شاد هستند، برای اینکه توی این آسمان، اگر آدم آسمان را باز کرده باشد، شادی هست، آرامش هست، حس امنیت هست، خرد هست. خرد این عاقلان بستگی به اعتبار این باورها دارد یک موقعی هست که این باورها از اعتبار می‌افتند، فکرها و اعمالشان بی‌معنی می‌شود، اصلاً نمی‌خواند با واقعیت‌های بیرون با زندگی خودشان هم نمی‌خواند. پس بین عاقلان و عاشقان فرق می‌گذارد.

توجه کنید که آن آیه را که مولانا این غزل را براساس آن درست کرده، که خدا آسمان را از دود بیرون می‌آورد، هر کسی باید اجازه بدهد که خدا آسمان را با تسلیم از دودش بکشد بیرون، اگر اجازه نداده باشد، مقاومت کرده باشد، ستیزه کرده باشد، آن آدم هنوز دود می‌کند، گرچه که به نوعی هم پرهیز دارد و خیلی کارها را بنظر درست می‌کند، عبادت می‌کند، همه کار می‌کند ولی فقط با خدا یکی نیست. این را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

إِثْتِيَا طَوْعاً بَهَارِ بَيْدَلَانِ

إِثْتِيَا كَرَاهاً مَهَارِ عَاقِلَانِ

پس گفت چی؟ در آن آیه گفت: من آسمان را باز می‌کنم. شما باید خواسته و ناخواسته بیایید. یعنی اگر می‌خواهید بیایید که با زبان خوش می‌آید، اگر نه که با درد می‌آید. پس برای همین می‌گوید که: ائتیا کره‌ها یعنی اطاعت کردن با کراهت با مقاومت در واقع این مهار یعنی افسار به اصطلاح یا وسیله و ابزار کنترل عاقلان است، اما اطاعت کردن با میل و با رغبت و با تمام وجود چیست؟ بهار عاشقان است. این هم ترجمه اش است:



از روی کراهت و بی میلی بیاید، افسار عاقلان است.

اما از روی رضا و خرسندی بیاید، بهار عاشقان است.

خوب شما از خودتان بپرسید در همینجا شما الان وضعتان چجوری است؟ قبلاً هم خواندیم این بیت مثنوی را که

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

شما به میل خودتان دارید به من ذهنی می‌میرید و می‌گذارید که در وهله اول خدا این آسمان را بیرون بیاورد از شما، یا نه مقاومت می‌کنید؟ مقاومت می‌کنید، بهانه تان هم این است که من که دارم این کارهای درست را انجام می‌دهم دیگر، نه آن باور پرستی است، و رفتار پرستی است. رفتار پرستی و باور پرستی گشودن آسمان نیست. پس هر کسی باید آسمان را باز کند، هر چه آسمان بازتر می‌شود آدم فضای درد مرکزش را می‌بیند، و به آن می‌گوید که: تو هی تهدید می‌کنی، هی جنگ می‌کنی، هی درد ایجاد می‌کنی بدان که من آلوده نخواهم شد، من دارم تو را نگاه می‌کنم. و تو جزئی از من هستی.

بعداً امروز توضیح می‌دهد که تو جزئی از من هستی، و قرار بر این است که روز به روز تو کوچک بشوی، هر چه آسمان من وسیع تر می‌شود تو کوچک تر می‌شوی، یا هر چه کوچک تر می‌شوی تو این آسمان وسیع تر می‌شود، و من الان با گشودن این آسمان و با استفاده از خرد این آسمان فهمیدم تو نیستی.

آن که اول تو دُم من را گرفته بودی و خار ایجاد کرده بودی و من خودم را می‌زدم به خارهای تو و مثل اینکه داشتم خودم را هلاک می‌کردم، یک خرده ادامه می‌دادم خودم را هلاک می‌کردم آن گذشت دیگر، چرا آدم‌ها می‌خواهند خودشان را بکشند؟ برای اینکه تیغ‌های این جوجه تیغی اینقدر زیاد است و هر لحظه خودشان را به این تیغ به آن تیغ می‌زنند، می‌گویند دیگر زندگی فایده ندارد که دیدشان غلط است، دیدشان درد است، بله. پس معانی این بیت اول را فهمیدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

چندان که خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را

می‌دان که دودِ گولخن هرگز نیاید بر سما

ور خود برآید بر سما، کی تیره گردد آسمان؟

کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا

بعد می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر

با نقش گرمابه مکن. این جمله چالیش و غزا

رو می‌کند به انسانی که بصورت مار دمش را جوجه تیغی گرفته، یعنی آمده همانیده شده با فکرها و من ذهنی درست کرده و براساس دید من ذهنی دارد تلاش می‌کند و به جایی نمی‌رسد. می‌گوید خودت را اذیت نکن، خود را مرنجان ای پدر، یعنی ای دوست من آن قدر خودت را اذیت نکن، سرت را به سنگ مکوب، حجر یعنی سنگ، سر را به سنگ کوبیدن یعنی کارهای بیهوده کردن بطوری که آدم سرش را به سنگ بکوبد، این کار هیچ فایده‌ای ندارد و یواش یواش هم سرش می‌شکند، هم عقلش را از دست می‌دهد. و کارهای من ذهنی هم همینطور است و نشان سرخوردگی است.

شما نگاه کنید که وقتی انسان‌ها ازدواج می‌کنند و بجای اینکه بدانند از جنس زندگی هستند هر کدام، و از ریشه خودشان با وصل شدن به زندگی شادی بگیرند و آرامش بگیرند، حس هویت بگیرند، و حس خلاقیت بگیرند، در این جهان شادی ایجاد کنند، حال خودشان را هم خوب کنند، خلاق باشند، و بگذارند انرژی زندگی، فکر زندگی، برکت زندگی، به فکر و عمل شان بریزد، چکار می‌کنند؟ از طرف مقابل زندگی می‌خواهند، خوشبختی می‌خواهند. و این درواقع سرخوردگی بزرگی است، ناامیدی است، یأس است.

و مصرع اول همین را می‌گوید، می‌گوید چقدر می‌خواهی امتحان کنی که از چیزها و آدمها زندگی بخواهی؟ و همه‌ی اینها به ستیزه منجر می‌شود، با نقش گرمابه یعنی همین من ذهنی. قدیم در رختکن حمام‌ها، الان صحبت حمام است، تمثیل حمام است، تون و حمام و رختکن و این‌ها را زده. می‌گوید که در این رختکن حمام‌ها مثلاً عکس‌های رستم و سهراب و یا شیر و یا چیز دیگری را روی دیوار نقاشی می‌کردند، و منظور از نقش گرمابه همین من ذهنی یا الگوهای ذهنی ماست. چقدر می‌خواهی تو بعنوان هوشیاری که می‌توانی آسمان باشی، این من ذهنی باشی و براساس من ذهنی هم با خودت بجنگی هم با دیگران؟ این جمله یعنی این همه، چرا متوجه نمی‌شوی که این کار فایده ندارد؟

چرا متوجه نیستی که این من ذهنی و دردهایش تو نیستی، تو این آسمان هستی، چرا بر اساس خشم، ترست، رنجش، حسادتت فکر می‌کنی، عمل می‌کنی و این‌ها ستیزه با نقش گرمابه است. یعنی مثل اینکه آدم جلوی یک تابلویی که جلوی دیوار است بایستد هی بهش ناسزا بگوید، تهدید کند و جنگ کند، و بله، پس آن من ذهنی



که ما با او ستیزه می‌کنیم، ما من ذهنی داریم، مثلاً یک من ذهنی هم منعکس می‌کنیم به دیگران مثل همسرمان، توی ماشین نشستیم رانندگی می‌کنیم با من ذهنی مان با من ذهنی او دعوا می‌کنیم، خوب این دعواها فایده دارد؟ توی ذهن مان می‌کنیم، با خودمان داریم دعوا می‌کنیم، این‌ها در درون ما می‌گذرد.

این بازی‌ها بازی من ذهنی است، می‌گوید این‌ها خود رنجاندن است، یعنی عذاب دادن به خود است، سر را به سنگ زدن است. و آن موقع این‌همه چالش و غزا هم به معنی جنگ است، جدال است، البته غزا به معنی جنگ مقدس است، می‌گوید شاید اشاره می‌کند به اینکه تو فکر می‌کنی تو واقعاً فکر می‌کنی، این جنگ و جدال‌ها مقدس هم هست، یعنی این جنگ و جدال‌هایی که چه بصورت فردی ما با دیگران می‌کنیم، چون در بیرون بالاخره این درون ما، مرکز ما بیرون منعکس می‌شود، منجر می‌شود به جنگ واقعی، چه در سطح فردی چه در سطح جمعی. یکدفعه می‌بینید که هزاران نفر از این کشور با هزاران نفر با آن کشور دارند جنگ می‌کنند. سر چی؟ سر هیچ چیزی، هیچی. یا یکی با همسرش دارد دعوا می‌کند، سر چی؟ سر هیچی.

بنابراین تا کی باید ما این جدال‌ها را موجه و بعضی موقع‌ها مقدس جلوه بدهیم؟ بگوییم که مثلاً حق داشتیم این همه آدم مردند و در طول تاریخ توجیه کنیم این‌ها را، توجیه پذیر نیستند این‌ها. این‌ها در واقع پایین‌ترین تمثیل می‌زند که: دُم ما را یک جوجه تیغی گرفته، چه فرداً چه جمعاً ما خودمان را به خارهای جوجه تیغی می‌زنیم. اگر تدبیر زندگی را داشته باشیم، اگر صبر داشته باشیم، ما بجای اینکه خودمان را بزنییم به خارها، راه پیدا می‌کنیم، زندگی راه دارد، بارها گفته دیگر، گفته حق قدم می‌نهد بر جهنم شما از لامکان.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه، او ساکن شود از کُن فکان

یا وانگه او ساکن شود از کُن فکان، یعنی شما فضا را باز می‌کنید خدا قدمش را می‌گذارد به جهنم شما یعنی ذهن پر از درد شما، این‌ها می‌ایستند و شما حاضر می‌شوید و شما می‌بینید که چه اتفاقی می‌افتد. وقتی حق هر موقع قدم می‌نهد آسمان باز شده، هر موقع قدمش را برمی‌دارد، ما ستیزه می‌کنیم، آسمان بسته شده، ما دربست در اختیار درد من ذهنی هستیم که درد ایجاد کنیم. و این همه کشمکش، مقاومت، ستیزه و جدال را موجه جلوه بدهیم. ولی الان ما می‌فهمیم که این کارهایی که ما کردیم در گذشته که تهدید بوده، جنگ بوده، ستیزه بوده، مقاومت بوده، قضاوت بوده اینها غلط بوده. شما می‌دانید با توضیحات مولانا دیگر.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

گر تو کنی بر مه تُو بر روی تو باز آید آن

ور دامن او را کشتی، هم بر تو تنگ آید قبا

الان دیگر فهمیدیم مولانا چه می گوید. تمثلیش این است اگر به ماه تُو کنی، آب دهان بیندازی بعنوان توهین، خوب به ماه که نمی رسد، برمی گردد به روی تو، یک ضرب المثل می هست می گوید تُو سر بالا به ریش برمی گردد. بله؟ پس اگر در اینجا ماه رمز خداست، ما چجوری به ماه یا ببخشید به خدا تُو می کنیم؟ با مقاومت، با مقاومت، مگر نمی گویی که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خاموش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مَکوش

با کوشیدن مان، او می گوید صبح نزدیک است بگذارد من صبح را برایت باز کنم، ما می گوییم ما خودمان باز می کنیم، می کوشیم با من ذهنی، چجوری؟ با درد ایجاد کردن. می گوید اگر تو در این لحظه قضاوت کنی و مقاومت کنی، شبیه این است که به ماه تُو می کنی، به زندگی تُو می کنی. خوب ضررش به کی می رسد؟ به تو، برای اینکه این تُو و این توهین به خود تو برمی گردد، و همینطور ما خوانده ایم در ابیات مثنوی می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم، این بُود معنی قَد جَفَّ الْقَلَم

پس عمل ماست که غصه های دم به دم را ایجاد می کند، برای اینکه خدا در این لحظه با قانون قضا زندگی ما را، کیفیت زندگی ما را در این لحظه ترسیم می کند، ما که مقاومت می کنیم، ما که می گوییم شریک تو هستیم، ما که می گوییم فرمانده هستیم، ما که می گوییم تو قضاوت نکن ما قضاوت می کنیم، یعنی چکار داریم می کنیم؟ این تمثیل خیلی جالب است که: ما داریم توهین به خدا می کنیم. خوب نتیجه اش همین زندگی فعلی ما می شود دیگر. قبلاً توضیح داده ایم می گوید که: او در این لحظه قضاوت می کند و با کُن فکان یعنی بشو و می شود عمل می کند و شما نباید قضاوت کنید ولی ما قضاوت می کنیم. می گوییم این بد است این خوب است من این را می خواهم این را نمی خواهم.



آیا بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید؟ یا فضا را می‌بندید می‌گویید من این را نمی‌خواهم این را می‌خواهم. و اتفاق این لحظه را که قضا بوجود آورده شما نمی‌پذیرید. و می‌گوید اگر دامن او را بکشید، دامن کسی را کشیدن یعنی باهاش درگیر شدن، در دعوا آدم دامن یکی را می‌کشد، کتتش را می‌کشد یا لباسش را می‌کشد دیگر، می‌گوید دامن خدا را بکشی، خوب باید دامن خدا را که نمی‌بینی تو، فعلاً ذهن داری، با پنج تا حس و فکرت کار می‌کنی، مجبوری او را، دامن او را به ذهن تبدیل کنی مادی کنی بکشی، درواقع داری خودت را جمع می‌کنی، کما اینکه می‌بینید وقتی ما شکایت می‌کنیم و خشمگین می‌شویم، ما جمع می‌شویم منقبض می‌شویم. می‌خواهد بگوید که تو هر چقدر با او بجنگی خودت کوچک می‌شوی منقبض می‌شوی، یعنی لباس تو تنگ می‌شود.

هم بر تو تنگ آید قبا یعنی قبا همین آسمان است، یک موقعی است شما آسمان باز می‌شود، باز می‌شود به اندازه خدا می‌شود، یک موقعی هست آسمان را شما می‌خواهید باز کنید، که بجای آسمان باز کردن آسمان را می‌بندید، اینقدر می‌بندید که خفه می‌شوید آن تو، که ما شده ایم الان دیگر، افتادیم به محدودیت ذهن، همه اش در فشار هستیم در حالتی که هر لحظه خدا می‌خواهد به ما کمک کند ما آسمان را باز کنیم، بجای اینکه آسمان بینهایت قبا می‌شود، لباس ما بشود، شده ذهن منقبض شده، که داریم خفه می‌شویم، و جا برای ما نیست، جا برای خودمان نیست، جا برای هیچکس نیست. شما نگاه کنید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

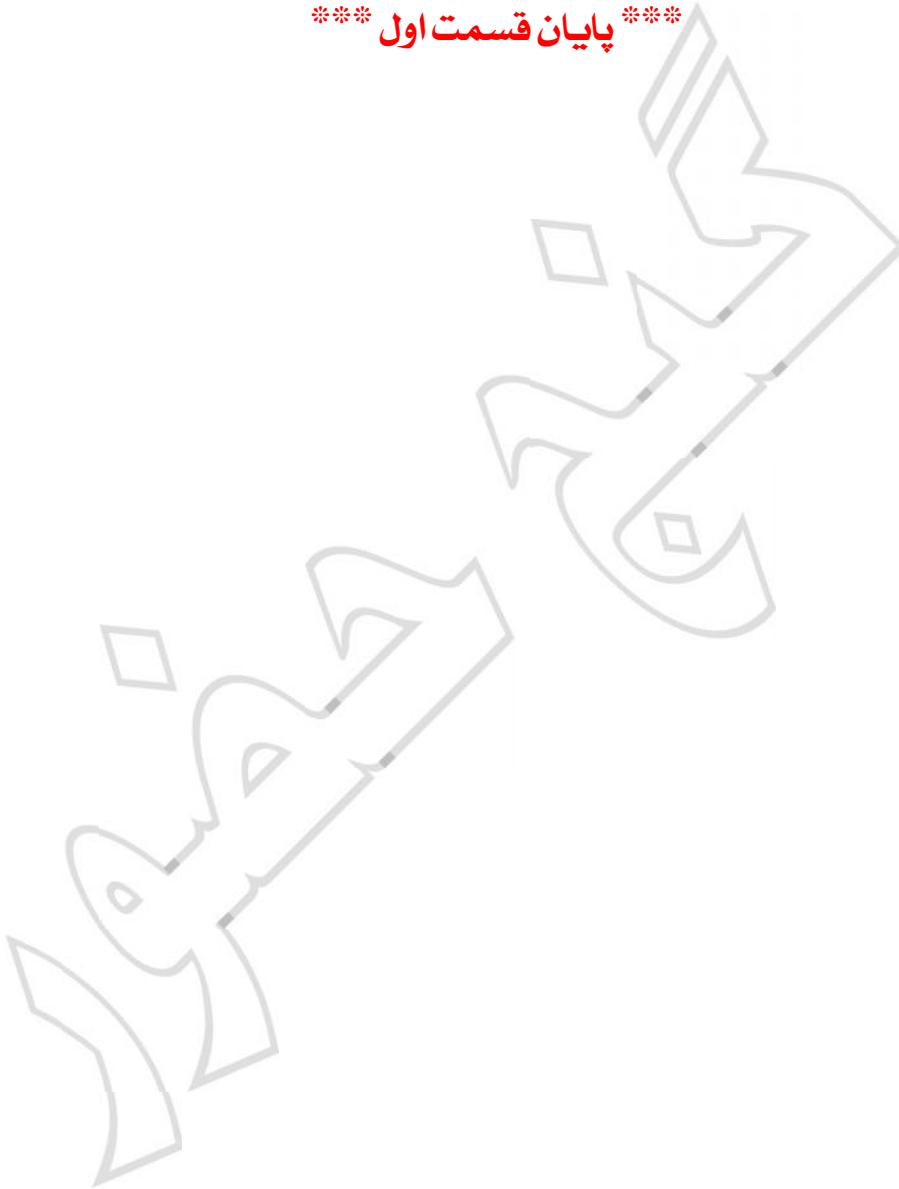
عکس شده می‌گوییم: در این ذهن کوچک ما نه دین دیگر می‌گنجد، نه رنگ دیگر می‌گنجد، نه رفتار دیگر می‌گنجد، نه من دوست دارم کسی را ببینم، اصلاً از هیچکس خوشم نمی‌آید دیگر، برای اینکه هیچ کس بلد نیست زندگی را، به نظر من ذهنی ما. آخر این چه زندگی است؟ آیا ما می‌خواهیم ببینیم که تابحال به ماه تَف کردیم و به صورت ما بازگشته؟ یعنی هر توهینی کردیم به زندگی به خودمان کردیم.

و این قَد جَف القلم که قلم خدا این لحظه ترسیم می‌کند زندگی ما را، هر لحظه دارد کار می‌کند و ما هر لحظه این را زیر پا می‌گذاریم هر لحظه قوانین زندگی را زیر پا می‌گذاریم، اصلاً این ستیزه و مقاومت برای چیست؟ شما به گذشته تان نگاه کنید، آیا با ستیزه و مقاومت و جنگ چیزی به دست آوردید؟ با درد ایجاد کردن جز اینکه ما جدا



بشویم و تنها بمانیم و مردم از ما فرار کنند، چیز دیگر گیر ما آمده؟ خوب بررسی کنید گذشته تان را. آیا الان قبايتان تنگ است، نمی توانید تحمل کنید زندگی را؟ بدانید که علتش خود شما هستید، بله.

*** پایان قسمت اول ***





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامانِ دگر در جوشِ این دیگِ جهان

بس برطپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

یعنی قبل از هر کدام از ما آدم های خام دیگر بودند، آمدند و رفتند، و این ها در جوش این ذهن، که می جوشد، چرا می جوشد؟ گفتم که وقتی می آییم به این جهان، اول ما هم هویت می شویم با چیزها، هر هم هویت شدگی یک درد دارد و ما به جهت های مختلف که روی مان را می کنیم از آنجا درد می آید، هر دردی ما را به غلیان به جوشش وادار می کند، درست مثل اینکه دیگی هستیم که حرارت از هر طرف می آید ما می جوشیم، شما واکنش های ما را ببینید، آیا بوده که شما هم مرتب خشمگین می شوید، می رنجید، چه می دانم حسادت می کنید، می ترسید، انواع و اقسام هیجانات منفی هر روز به شما اعمال می شود، این دیگ ذهن شماست که می جوشد و شما هم در آن می جوشید.

می گوید که نگاه کن قبل از تو خامان دیگر بودند، خام کسی است که به بلوغ نرسیده، لحظه ای بلوغ ما موقعی است که اینقدر فضا را باز می کنیم، باز می کنیم، باز می کنیم، که هوشیاری حضور ما اندازه هوشیاری جسمی ما می شود، آن موقع ما از مرز بلوغ داریم رد می شویم، وگرنه نابالغ هستیم، خام هستیم، اگر هشتاد درصد هوشیاری جسمی داریم بیست درصد حضور یا کسانی هستند که دائماً در حال ایجاد درد هستند، نمی دانم، این ها خام هستند، کسی که بوسیله الگوهای هم هویت شده و دردها می خواهد خودش را درمان کند این آدم خام است، کسی که از پنجاه درصد هوشیاری حضور و پنجاه درصد هوشیاری جسمی گذشته مثلاً شصت درصد هوشیاری حضور است این آدم دارد به طیف بلوغ نزدیک می شود، و این آدم رفتار دیگری دارد. اولاً این آدم می داند که زندگی از درون می آید از بیرون نمی آید، این آدم می داند که بیرونش انعکاس درونش است.

گفتیم این آسمان که باز می شود متناظر با این آسمان در بیرون فرم ایجاد می شود، وضعیت های بیرونی شما و درست شدن آنها بستگی به باز شدن این آسمان درون دارد، و انعکاس خرد زندگی در بیرون دارد، اینطوری نیست که این قبا را محکم ببندید تنگ بشود و هر طرف نگاه می کنید بجوشید و درد باشد و آن موقع شما در بیرون یک زندگی حسابی درست کنید، همچون چیزی نمی شود، هر کسی در مرکزش درد دارد در بیرون درد منعکس می کند تمام حرفهایش و کارهایش درد خواهد بود.



می‌گوید خامان دیگر بودند، شما چرا می‌خواهید از اول عمرت تا آخر عمرت چرخ ماشین را اختراع کنی، تو بیا نگاه کن آنها به چه سرنوشتی دچار شدند، اینها جوشیدند و تپیدند و درد کشیدند، و بعضی هایشان زود مرگ شدند و بعضی هایشان عمر طولانی کردند، ولی بجایی نرسیدند، بجایی نرسیدند یعنی باید آسمان را باز می‌کردند، نکردند، نشد، بالاخره معلوم شد برای انسان غیر از رضا هیچ چاره دیگری نیست.

و رضا چیست؟ رضا به سادگی حالا به تعریف های فلسفی و عرفانی و اینها بگذاریم کنار، رضا عبارت از این است شما بدانید این لحظه قضا یعنی قانون زندگی اتفاق را بوجود می‌آورد، و این اتفاق را طوری طرح کرده که بهترین اتفاق برای شماست، تا از خواب ذهن بیدار بشوید. و شما در مقابل این اتفاق باید بسیار خرسند باشید، ولو ذهن شما می‌گوید که این اتفاق بد است، بنا به قضاوت ذهن شما می‌گوید که من با این چیز هم هویت هستم، به نظرم زندگی ام به این بستگی دارد، این از من دارد جدا می‌شود، مثلاً همسرم می‌خواهد از من جدا بشود، خوب من بدبخت شدم دیگر، ذهن می‌گوید.

ولی قضا می‌گوید که این جدایی باید صورت بگیرد، و شما فضا را باز می‌کنید گرچه که ذهن تان می‌گوید تلخ است این، و من می‌خواهم فضا را ببندم، و شکایت کنم، و عصبانی بشوم، شما خوشحال باقی می‌مانید بعنوان هوشیاری، شما شکر می‌کنید از اینکه این اتفاق بهترین اتفاق است، و قضا تدارک دیده، و می‌دانید تدارک قضا بلافاصله بعد از کُن فکان می‌آید، تمام چیزها براساس او می‌گوید: بشو و می‌شود است، و شما به او می‌گویید بشو و می‌شود کُن فکان نه تنها معتقد هستید، عملاً عمل می‌کنید، چون در این لحظه راضی هستید از اتفاقی که دارد می‌افتد، در اطرافش فضا باز کردید.

و بارها خوانده ایم که می‌گوید اگر قضا شما را به این روز انداخته، هم قضا جانت دهد درمان کند. این قضا است که با ایجاد اتفاقات و این شما هستید که همکاری می‌کنید فضاگشایی می‌کنید، که دردهای شما را شفا می‌دهد، فضا را باز می‌کند یعنی آسمان را درست می‌کند، و شما را از توی ذهن آزاد می‌کند. ولی واضح است که وقتی قضا حمله کند به هم هویت شدگی های ما من ذهنی ناراحت بشود. شما می‌خواهید به حرف من ذهنی گوش بدهید یا حرف قضا، اگر به حرف قضا و خرد زندگی و خدا گوش بدهید باید راضی باشید، دُم مار ما را انواع و اقسام وقایع می‌گیرد، یکی اش همین مادران و پدران هستند که بچه هایشان را در جوانی از دست می‌دهند، دُم مارشان را جوجه تیغی گرفته یا نه؟ بله که گرفته.



دو راه دارد یکی راضی بشوند به قضا، و فضا را باز کنند و فضا به آنها نشان بدهد که چه تغییراتی باید در خودشان بدهند، و هیچ سؤال نکنند، راه دوم راه من ذهنی است، همان جوجه تیغی است، بگذارند جوجه تیغی شان دم شان را بگیرد گرد بشود و خودشان را آنقدر بزنند به خارهای جوجه تیغی، آنقدر درد ایجاد کنند که بمیرند و جوجه تیغی مارشان را بخورد. منظور از مار هوشیاری است. شما می‌خواهید، هوشیاری هستید امتداد خدا هستید، در اثر فریب این جهان و جوش دیگ این جهان و گیج شدن بوسیله دردها تمام زندگی تان را این جوجه تیغی بلعد، یعنی تا آخر عمر زندگی را بگیرید سرمایه گذاری کنید توی این دردها، و دردها را زنده نگه دارید؟ یا می‌خواهید نه، جلوی درد را بگیرید و بگویید که من فضا را باز می‌کنم، ولو اینکه بچه ام فوت شده راضی ام؟ خرسندم و شکر می‌کنم، بله سخت است، ولی همین است دیگر، همین است یا شما راه من ذهنی را می‌روید و جوجه تیغی را می‌روید شما را می‌گیرد می‌خورد، یا نه تماشا می‌کنید دود کردن گولخن تان را، ایجاد درد تان را و اینکه جوجه تیغی دُم شما را گرفته، می‌گویید باید صبر کنم این جوجه تیغی یک دقیقه، دو دقیقه اگر ببیند من خودم را به خارهایش نمی‌زنم، حوصله اش سر می‌رود، خسته می‌شود، ول می‌کند، رها می‌شوم.

اینکه من تقلا می‌کنم و درد ایجاد می‌کنم دارد دندان‌هایش را فشار داده. برای اینکه من با زدن خودم به خارهایش، به دندانهایش نیرو می‌دهم. این خوشحال است که من دارم خودم را نابود می‌کنم، ولی این راه رضا نیست. البته این ابیات را ما باید زیاد تکرار کنیم، تا معنی اش برای ما کاملاً روشن بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بگرفت دُم مار را یک خارپشت اندر دهن

سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

توضیح دادم اول که خارپشت همین فضای درد ماست. همین که هم‌هویت می‌شویم با جهان مادی، خارپشت دم ما را می‌گیرد و تمثیلش اینست که می‌گوید دُم مار را یک خارپشت به دندان‌هایش گرفت و دندان‌هایش را فرو برد و سرش را برید و گرد شد، مثل یک گوی. یعنی پر از تیغ شد.

پس معلوم می‌شود وقتی مرکز هم‌هویت شدگی تشکیل می‌شود، این مرکز درد است، این همان جوجه تیغی است و این درد ما، درون ما، در مرکز ما، تعدادی باورها یا الگوهای دردزا هم دارد. به محض اینکه بیدار می‌شود، آنها را



به کار می‌گیرد و این باورها یا الگوهای دردزا که شروع می‌کنند به فعالیت، گرد و غبار ایجاد می‌کنند، دود ایجاد می‌کنند، یعنی ما را گیج می‌کنند. دید ما ضعیف می‌شود آن موقع زیر درد نمی‌توانیم ببینیم.

مثلاً وقتی خشمگین می‌شویم، وقتی واکنش نشان می‌دهیم، وقتی می‌ترسیم، هشیاری پایین می‌آید یا بالا می‌رود، یعنی ما بهتر می‌بینیم یا کمتر تشخیص می‌دهیم؟ واضح است کمتر تشخیص می‌دهیم. شما موقع خشم یک کارهایی می‌کنید که بلافاصله مثلاً بعد از پنج دقیقه، ده دقیقه می‌فهمید که اشتباه کردید. چرا آن موقع این کار را کردید؟ برای اینکه هشیاری پایین بود. کی کرده؟ من ذهنی شما.

شما می‌توانید بگویید من مسئول نیستم، من ذهنی‌ام کرده؟ یک مقدار زیادی درست است این، ولی کسی قبول نمی‌کند. برای اینکه در اینجاها ما مسئول اعمال خودمان هستیم. شما می‌توانید بگویید که: آقای قاضی ببخشید من هشیاری هستم، دم مار مرا جوجه تیغی گرفته بوده، درد داشتم، گیج شده بودم، زدم یکی را کشتم. این مسئولیت کاهش یافته است. آن موقع من مسئول نبودم، چون جوجه تیغی من بیدار بود. این را قبول نمی‌کنند. ما مسئول اعمالمان هستیم.

پس ما می‌فهمیم که سرش را می‌کشد تو، گرد می‌شود، یعنی پر از خار می‌شود. آن دغا یعنی حيله‌گر وقتی ما من ذهنی درست می‌کنیم با درد، کل این یک حيله‌گر است. اصلاً کارش حيله است. تدبیرش بر اساس زیاده‌خواهی است، هیجان‌ات بد است، مثل خشم و ترس، تدبیری ندارد که. حيله می‌کند که بیشتر انرژی بخورد.

و البته شما ممکن است بگویید که این مرکز درد همراه با باورهای اطرافش که دردزا هستند، وقتی این جوجه تیغی بیدار می‌شود، یک دفعه ما می‌بینیم فکرهای منفی می‌کنیم، مخرب می‌کنیم، برای چی هست؟ آیا ما را به اصطلاح از این قاعده یا قانون تکامل هشیاری دور می‌کند؟ ظاهرش این طور است. ولی از قانون قضا یا تکامل هشیاری هیچ کس نمی‌تواند دور بشود. این هم، همین من ذهنی هم در خدمت خداست، چرا؟ می‌خواهد با ایجاد انرژی بیشتر و درد بیشتر، مثل اینکه آدم خواب بد می‌بیند، بیدار می‌شود، شما را بیدار کند. آیا شما آن راه را انتخاب می‌کنید یا راه اراده آزاد و قدرت انتخاب و تشخیص و فضاگشایی را؟ بسته به شما دارد.

امروز مولانا به ما گفت. گفت آسمان را می‌خواهد باز کند خدا. شما به کراهت می‌آیی یا به اطاعت می‌آیی. اگر به اطاعت می‌آیی، تسلیم می‌شوی، خرسند می‌شوی، فضا را باز می‌کنی، از هر اتفاقی خرسند می‌شوی، رضایت



بدهی. اگر به کراهت می‌آیید، با کتک می‌آیید، خوب آن موقع باید انرژی بیشتری از زندگی بگیرید. آن جوجه تیغی را قوی کنید. خارهایش را خیلی تیز کنید، و بلند کنید و هم به شما فرو برود و هم به اطرافتان، و بالاخره مردم بگویند و شما هم بگویید چرا این قدر درد ایجاد می‌کنم. یک دفعه به خودتان بیایید از شدت درد که این راه زندگی نیست. من باید یک علاجه پیدا کنم. بعد بروید مولانا بخوانید مثلاً. آن به شما بگوید بابا این کار غلط بوده. تازه بیایید شروع کنید با اطاعت آمدن. خوب این را از حالا بکنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

آن مارِ ابله، خویش را بر خار می‌زد دم به دم

سوراخ سوراخ آمد از خود را زدن بر خارها

ببینید از اول که دم مار را به عنوان مار این جوجه تیغی گرفته و گرد شده، ما خودمان را به خارهایی می‌زنیم، درد ایجاد می‌کنیم برای خودمان و برای دیگران. کسی هم که برای خودش درد ایجاد کند، حتماً هم برای دیگران هم ایجاد می‌کند، برای اینکه از آن جنس است و جنس خودش را در بیرون می‌خواهد زیادتر کند. پس از آن موقع ما ابله شدیم. خودمان را به خارهای جوجه تیغی مان می‌زنیم که نباید می‌زدیم.

تمثیلش اینست که جوجه تیغی دم مار را گرفته، آن مار ابله خودش را می‌زند به خارهای او و سوراخ سوراخ آمد از بس که خودش را زد بر خارهای جوجه تیغی. ببینید در مورد شما این بیت صادق است یا نه؟ حتماً صادق است. اصلاً در مورد هیچ کس نیست که مدتی این کار را نکرده باشد. از حالا به بعد که مولانا به شما می‌گوید جریان چه هست، چکار باید بکنید، ممکن است نکنید، هر موقع جوجه تیغی سرش را می‌آورد بیرون، شما هشدار که این الان می‌خواهد درد ایجاد کند، و به محض اینکه او ببیند شما دارید نگاه می‌کنید، باز دوباره سرش را جمع می‌کند. این جوجه تیغی یا این فضای درد از غفلت ما استفاده می‌کند. می‌بیند کی حواس ما پرت است که یک دفعه بیدار بشود. شما دیدید که خیلی موقع‌ها سر هیچ و پوچ یعنی یک حرف خیلی معمولی ما چنان خشمگین می‌شویم، چنان دعوایی راه می‌اندازیم یا نه میل شدید ما به ایجاد اوقات تلخی در صحنه‌های مختلف. وجود دارد یا ندارد؟ ما آماده اوقات تلخی هستیم. خوب یعنی این فضا فعال است.

یک موقع‌هایی هم هست این جوجه تیغی از بس پررو شده، سرش را آورده بیرون، همین طوری راه می‌رود، چون می‌داند که ما نمی‌توانیم ببینیم. چون همه فرمان را دادیم این جوجه تیغی را تقویت کنیم. می‌گوییم حالا اینکه



اصلاً حواسش نیست. یک موقعی هست شما حاضر هستید، نگاه می‌کنید، آن خودش را می‌بندد، نشان نمی‌دهد. دنبال فرصت می‌گردد، ولی وقتی کسی افتخار می‌کند به جوجه تیغی‌اش می‌تواند اینقدر درد ایجاد کند، یا اصلاً نمی‌فهمد چکار می‌کند، گم شده در دردها و فکرها، جوجه تیغی سرش هم آورده بیرون، آزادانه می‌گردد. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بی صبر بود و بی حیل، خود را بکشت او از عَجَل

گر صبر کردی يك زمان، رستی از و آن بدلقا

می‌گوید انسان وقتی هم‌هویت می‌شود و جوجه تیغی ایجاد می‌کند یا فضای درد ایجاد می‌کند، در آنجا مار چون واکنش نشان می‌دهد و در هیجانات منفی افتاده، در درد افتاده، نه صبر دارد و نه تدبیر. تدبیر از کجا می‌آید؟ تدبیر از آنجا می‌آید که در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنی. در فضای باز شده تدبیر وجود دارد. و صبر هم وجود دارد. یعنی شما باید فضا را باز کنید در اتفاق بد این لحظه، چرا بد؟ پایین می‌گوید. جاء القضا، ضاق القضا. برای اینکه اتفاق بد که اول هم گفته تهدید، همیشه بد است، برای اینکه زندگی یکی از هم‌هویت شدگی‌های ما را نشانه گرفته. چون اگر قرار باشد که هم‌هویت شدگی‌های ما همیشه باشد که ما به حضور زنده نمی‌شویم.

ما که آسمان نمی‌توانیم باز کنیم. پس زندگی یکی یکی اینها را نشانه می‌گیرد. وقتی نشانه می‌گیرد، این اتفاق بد است یا خوب است؟ برای ذهن خیلی بد است. برای اینکه ذهن شعارش اینست که من هم‌هویت شدگی‌هایم را زیاد می‌کنم و نگه می‌دارم. دو تا کار دارد. دفاع از خودش و زیاد کردن آنها، بزرگ کردن من ذهنی. هر موقع کوچک می‌شود، چون یکی از اجزا را از دست داده، شما امروز یک خبر بد بشنوید. بد عبارت از اینست که هم‌هویت شدگی کم شده. مثلاً یک ضرر مالی به شما خورده. یا مثلاً همسران به شما می‌گویند که من می‌خواهم از شما جدا شوم یا مثلاً یک اتفاقی برای فرزندان افتاده که شما را کوچک می‌کند، من ذهنی شما را، و نمی‌توانید شما قبول کنید و هزار تا اتفاق دیگر که من ذهنی را کوچک می‌کند.

چرا این اتفاقات می‌افتد؟ برای اینکه ما به موقع خودمان را از اینها نکشیدیم بیرون. یعنی ما اگر با خدا همکاری کنیم و بنشینیم بگوئیم من با پول هم‌هویت هستم، من با فرزندم هم‌هویت هستم، با همسر هم‌هویت هستم، با کارم هم‌هویت هستم، با پدر و مادرم، بعضی از افراد خانواده خودم هم‌هویت هستم، اینها را باید به موقع حل کنم، و روابط را باید به روابط عشقی تبدیل کنم، قضا به شما فرصت می‌دهد. ولی ما همین طوری سرمان را انداختیم



پایین، هم‌هویت شدگی‌هایمان را می‌خواهیم نگه داریم و زیاد کنیم. چاره‌ای ندارد که اینها را تیر بزند. تیر هم که بزند یک دفعه من ذهنی ما ناراحت می‌شود. تدبیری ندارد. صبر هم ندارد.

پس این مار می‌گوید بی‌صبر بود و بی‌تدبیر و از شتابزدگی خودش را کشت. اگر یک لحظه صبر می‌کرد، آن زشت‌رو یعنی ماری که به آن صورت افتاده، این بدلقا را هم توجه کنید. ما هستیم بدلقا. رفتیم در ذهن بدقیافه شدیم، زشت شدیم. ما خوشگل هستیم، خوش قیافه هستیم به صورت هشیاری. حضور ما هستیم، درد من ذهنی هم ما هستیم. وقتی دُم ما را به عنوان مار یا هشیاری فضای درد گرفته و ما صبر نداریم، تدبیر ندارم، عجله داریم و خودمان را می‌زنیم این در و آن در و این تیغ و آن تیغ، زخمی می‌شویم، یعنی درد ایجاد می‌کنیم و با دردها هم هم‌هویت می‌شویم، در این صورت تمام وجودمان زشت می‌شود. سوراخ سوراخ می‌شود.

این آدمی است که هزار جور درد دارد. جسمش درد دارد، در ذهنش درد دارد. کلی رنجش دارد. کلی کینه دارد. بدلقا یعنی این. می‌گوید اگر صبر داشت و تدبیر زندگی را داشت و شتابزده نبود، یک لحظه وصل می‌شد به زندگی، فضا را باز می‌کرد، می‌دید که این کار غلط است، صبر باید بکند، باید فضاگشایی بکند، یک لحظه اگر به خدا وصل می‌شد، به زندگی وصل می‌شد در اثر تسلیم، می‌دید درست اوضاع را، همان یک لحظه به او کمک می‌کرد. می‌گوید این زشت‌رو می‌رهید.

حتی یک لحظه ما مولانا می‌خواهد بگوید که تا حالا ما تجربه وصل شدن به زندگی و تسلیم را نداشته‌ایم. وگرنه حداقل یک بار می‌فهمیدیم که آخر سر جریان چه هست و چه اتفاقی دارد می‌افتد به ما؟ کی هست دارد در ما دود می‌کند؟ کی هست دارد در ما تخریب می‌کند؟ من هستم به عنوان هشیاری یا من ذهنی‌ام هست؟ آیا من می‌توانم بکشم عقب من ذهنی و دردم را ببینم؟ یک دفعه می‌بینیم بله. می‌توانیم این کارها را نکنم؟ بله. می‌توانیم از بعضی کارها پرهیز کنیم؟ بله. می‌توانیم هی تسلیم بشوم و به زندگی وصل بشوم و از خرد او استفاده کنم؟ بله. می‌توانم قانون قضا را بفهمم و بدانم اتفاق را که او ایجاد می‌کند در این لحظه بهترین اتفاق است و برای بدبخت کردن یا خوشبخت کردن من نمی‌افتد برای آزادی من می‌افتد؟ بله. چرا نمی‌خواهم بفهمم؟

برای اینکه این من ذهنی‌ام نمی‌گذارد. من فکر می‌کنم من ذهنی‌ام هستم. من تن می‌دهم به دردهای این، بعداً توجیه می‌کنم، بعداً ملامت می‌کنم. می‌گویم تو ایجاد کردی، تو باعث شدی. آیا در من ذهنی من مسئولیت دارم؟



نه. برای اینکه این همه ملامت می‌کنم. به عنوان فضای گشوده شده و خرد زندگی مسئولیت دارم؟ بله. برای اینکه می‌بینم من خودم دارم به وسیله من ذهنی‌ام چکار دارم می‌کنم. در زندگی مشترک می‌بینم که هفتاد درصد من درد می‌ریزم، سی درصد یکی دیگر. هفتاد درصد او کارهای مفید می‌کند و سی درصد من مثلاً مفید هستیم. ولی من می‌گویم ایشان سهم‌شان در تخریب نود و نه درصد است. آره بشود صد درصد است، من هم اگر یک مقدار سهمی دارم در این تخریب زندگی مشترک، آن هم بشود یک درصد، دو درصد. اینها همه غلط است. الان می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

بر خارپشت هر بلا خود را مزن تو هم، هالا!

ساکن نشین، وین ورد خون: جاء القضا ضاق الفضا

« چون قضا آید، فضا تنگ می‌شود. »

می‌گوید حالا، به ما می‌گوید، می‌گوید بلا می‌آید. بلا چرا می‌آید؟ برای اینکه ما هم‌هویت هستیم. چون هم‌هویت هستیم، بلا خواهد آمد. بلا چی هست؟ بلا خطری است که به هم‌هویت شدگی ما وارد می‌شود. خوب وقتی یک چیزی را ما چسبیدیم و آن جزو مرکزمان هست و آن را می‌پرستیم، حالا آن به خطر افتاده، ما این را بلا می‌دانیم؟ بله. ما به عنوان من ذهنی بلا می‌دانیم، به عنوان هشیاری و امتداد خدا بلا نمی‌دانیم.

به عنوان روح و امتداد خدا و هشیاری و به عنوان بودن و خدا مهم است که مثلاً قیمت استاک من می‌آید پایین؟ قیمت خانه من نصف شده، من مثلاً امسال ضرر کردم یا به آن مقام قرار بود برسم، نرسیدم؟ برای خدا مهم است این چیزها؟ نه. نه مهم نیست. برای من ذهنی ما مهم است. بنابراین من ذهنی ما نرسیدن به آنجا یا از دست دادن اینها را بلا می‌داند.

خوب قضا می‌آید هم‌هویت شدگی ما را آماج تیرهایش قرار بدهد. شما اینجا می‌خواهید به حرف من ذهنی گوش دهید و واکنش نشان دهید یا فضا را باز کنید؟ اگر من ذهنی باشیم، فضا را جمع می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم. اگر از جنس زندگی باشید و بگویید بلا هم آمد من می‌خواهم فضا را باز کنم. ولو اینکه ذهنم می‌گوید بلاست، من فضا را باز می‌کنم و خشنود هستیم. شما برنده هستید اگر این کار را بکنید.



می‌گوید ساکن نشین خیلی مهم است. ساکن نشین یعنی واکنش نشان نده. ثبات داشته باش. ریشه داشته باش. یعنی اینکه فضا را باز کن. وقتی فضا را باز می‌کنیم ما در اطراف بالای این لحظه به قول من ذهنی، ما ریشه عمیق پیدا می‌کنیم، حالا نمی‌گوییم بینهایت ولی خدا در این لحظه که ما از جنسش می‌شویم ریشه بینهایت دارد، بینهایت وسیع است. پس بنابراین ما در این لحظه می‌دانیم که من ذهنی فضا را خواهد بست.

ما با قدرت زیاد فضا را گشوده نگه می‌داریم، با صبر. من ذهنی می‌گوید این اتفاق بد است، من می‌خواهم واکنش نشان بدهم. شما چون نگاه می‌کنید می‌گویید نه، نه حرکتی نکن، کسی به تو نگفته که واکنش نشان بدهی. اصلاً کسی از تو نمی‌پرسد که، مگر من از تو پرسیدم؟ تو دود می‌کنی. تو می‌خواهی سوء استفاده کنی از این بلا یک خاریشت دیگر درست کنی.

توجه کنید می‌گوید برخاریشت هر بلا، خود را مزین تو هم، هلا، هر لحظه از نظر عملی استفاده دارد. ما یک دفعه رفته بودیم کوه همین جا و یک گروهی بودند بین آنها یک جوان بود و با مار بازی می‌کرد، یک دفعه مار نیشش زد و تبری که در دستش داشت، دنبال مار بود که مار را بکشد، و در آنجا آدمهای نسبتاً پیری بودند که تجربه داشتند، او را گرفتند، گفتند نه، بشین، بشین، بشین. بعد آنجا را بستند و شروع کردند به زهر را بیرون آوردن. ولی این آقا می‌خواست با تبر دنبال مار بکند و بکشد. بعد به او گفتند اگر این کار را می‌کردی، این زهر می‌رفت به تمام بدنت با این خون، و دیگر ما نمی‌توانستیم کاری بکنیم. و ما هم همین طور هستیم.

وقتی یک بلا می‌آید و مار نیش می‌زند ما را، این مار آن مار نیست، ما شروع می‌کنیم با تبر دنبال مار، مار هم رفته بود در علفها اصلاً نمی‌شد پیدایش کرد. یک ساعت هم می‌گشت مار را، تازه مار را هم می‌گشت خودش هم کشته می‌شد. ما هم همین طور هستیم. مثلاً می‌رویم اداره، مثلاً کارمان را از دست می‌دهیم، می‌آییم خانه با همسرمان دعوا می‌کنیم. روابطمان آنجا درد به وجود می‌آید. با فرزندمان دعوا می‌کنیم. با پدر و مادرمان دعوا می‌کنیم. یعنی این زهر را به همه چیز می‌ریزیم. به تمام شعبات زندگی‌مان می‌ریزیم. دارد می‌گوید این کار را نکن. اگر بلا آمد از آن هزار تا تیغ درست نکن. بنشین ساکن شو. ساکن شو یعنی واکنش نشان نده. فضا را باز کن. شما معنی ساکن را می‌دانید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

می‌گویند ای کسی که غذا می‌دهی و قدرت فضاگشایی می‌دهی و ثبات می‌دهی، ثبات یعنی ریشه‌داری. یعنی شما فضا را باز می‌کنید، من ذهنی می‌خواهد فضا را ببندد. این جوجه تیغی دارد نگاه می‌کند، می‌گویند می‌شود از این موضوع من سوء استفاده کنم و این شروع کند به پریدن به بالا و من این انرژی‌های درد را بگیرم بخورم و شما جوجه تیغی را دارید نگاه می‌کنید می‌گویید نمی‌گذارم تو سوء استفاده کنی، درد ایجاد نمی‌کنم ولو فرزندم مرده. مثل آن آقای پیرمردی که با ما بود، یک دستمالی بست اطراف این زخم، گفت نمی‌گذارم زهرش پخش بشود، برود به بدن. تو می‌گویی من نمی‌گذارم زهر این، این را با فضا در اطرفش نگه می‌دارم. فرزندم فوت شده می‌دانم این خیلی دردناک است ولی نمی‌گذارم این برود به تمام ابعاد زندگی و همه را خراب کند، این جوجه تیغی می‌خواهد از این موضوع سوء استفاده کند. می‌خواهد همه چیز را تلخ کند.

چطوری همه چیز تلخ می‌شود؟ شما اگر اوقات تان تلخ بشود، هر جا که بروید از روی شرطی شدگی همه خاصیت تلخی می‌گیرند. شما خشمگین بشوید و زیر درد باشید و در شهر بگردید، هر گوشه شهر خاصیت ایجاد آن درد را می‌گیرد. بعداً هر جا که می‌روید، خواهید دید که همه جا دردناک است. شما کردید این کار را. اگر ساکن می‌نشستید، اگر ریشه‌دار در آنجا می‌نشستید، اگر فضا را باز می‌کردید و دائماً این ورد را می‌خواندید که الان فضا ممکن است بسته بشود ولی من باید با قدرت خدا این فضا را باز نگه دارم. یعنی اگر شما بتوانید این فضا را باز نگه دارید، من ذهنی نتواند ببندد، این هم همین باشگاه معنوی است دیگر، این شما را قوی می‌کند.

یک موقعی هست ما می‌توانیم خرد زندگی را استفاده کنیم و مسائل زندگی و چالش‌ها را حل کنیم، آن موقع باز هم فضا گشوده می‌شود. یک موقعی هست نه کاری نمی‌توانیم بکنیم. مثلاً یک کسی فوت شده، کاری نمی‌توانیم بکنیم. فضا را باز نگه می‌داریم، باز هم باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، این نیروی زیادی می‌خواهد که ذهن می‌خواهد فضا را ببندد، ولی شما باز نگه می‌دارید، بلکه هم گشاده‌تر می‌کنید. هر روز پذیرش تان را بیشتر می‌کنید، یواش یواش خواهید دید که آن دردهایی که آن من ذهنی، آن جوجه تیغی با خودش دارد، یواش یواش تبدیل می‌کند و کمک می‌کند. یعنی یا جوجه تیغی از شما می‌خورد یا شما از جوجه تیغی می‌خورید.



اگر ساکن بنشینید، جوجه تیغی قدرتش را از دست می‌دهد. اگر ساکن بنشینید، شما آن اتصال جوجه تیغی را به فکرهای مخرب دارید متلاشی می‌کنید. یعنی وقتی آن می‌آید بالا، می‌بیند که نمی‌تواند دیگر فکرها را در اختیار بگیرد، شما فکرهای منفی کنید و مخرب کنید. بنابراین انرژی را پس می‌دهد به شما. انرژی همین وجود ماست که قبلاً در دردها سرمایه گذاری شده. پس این بیتهای مهم هستند.

بله این حدیث است.

جاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْقُضَا

« چون قضا آید، قضا تنگ می‌شود. »

یعنی در این بیت شما می‌دانید که قضا قضاوت زندگی است در مورد ما در این لحظه. قضاوت زندگی در مورد ما بستگی به این دارد که ما چقدر هم‌هویت شدگی داریم و چقدر درد حمل می‌کنیم. این هم‌هویت شدگی و درد در ما اضافی است. و انسان آگاه با قانون قضا که دنبالش کن فیکون می‌آید و با گشودن قضا، دم او وارد می‌شود همکاری می‌کند. انسان ناآگاه مقاومت می‌کند. مقاومت یعنی من بدم. کن فیکون را بر علیه ما می‌کند و دم او را قطع می‌کند و اوضاع و احوال موقوف علل بیرونی می‌کند. اینها همه غلط است می‌دانید. چنان اشتباهی می‌کنیم ما که این چیزها را اگر ندانیم اشتباه می‌کنیم که برگشت ندارد دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین

ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

می‌گوید خدا فرموده که من با صبر کنندگان هستم. یعنی انسانی که قضا را باز می‌کند و باز نگه می‌دارد. صبر در اینجا یعنی من ذهنی و دردهایش می‌خواهد ببندد و شما واکنش نشان بدهید، ولی شما به عنوان هشیاری این را باز نگه می‌دارید. موقعی که این قضا باز هست، آن موقع با خدا یکی هستید. صابر یعنی کسی که صبر می‌کند. صبر هم تلخ هست. یعنی همیشه آدم زیر فشار من ذهنی‌اش است، که من نمی‌خواهم این را قبول کنم، ولی شما قبول می‌کنید.

دارد می‌گوید: ای همنشین صابران یعنی ای خدا که تو همنشین صابران هستی، به ما صبر ببار. افرغ علینا صبرنا به ما صبر ببار و صبر را موقعی می‌بارد که ما قضا را باز کنیم. یعنی کسی که قضا را باز می‌کند، صبر می‌کند، واقعاً



صبر کردن را یاد می‌گیرد. یکی دو بار یا چند بار ما به حرف من ذهنی‌مان گوش ندهیم، دیگر گوش نمی‌دهیم، به حرف زندگی گوش می‌دهیم. و اینها مربوط به آیه‌های قرآن هستند. پس اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا از اینجا می‌آید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۰

« وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ اُقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ »

« چون با جالوت و سپاهش رو به رو شدند، گفتند: ای پروردگار ما، بر ما شکیبایی ببار و ما را ثابت‌قدم گردان و بر کافران پیروز ساز. »

یعنی ما وقتی که با درد من ذهنی و سپاهیان، سپاهیان الگوهای دردساز هستند. این جوجه تیغی که می‌آید بالا و فکرهای ما را به کار می‌گیرد، آن فکرها و الگوهای فکری که در اختیار من ذهنی است، یا درد من ذهنی است، در واقع اینها همین جالوت و سپاهیان هستند. می‌گوید ای پروردگار ما بر ما شکیبایی ببار، یعنی صبر بده، صبر ببار و ما را ثابت‌قدم گردان. یعنی ما می‌خواهیم ریشه تو را داشته باشیم در این لحظه، ثبات بده. ثبات. فضاگشایی، فضاگشایی این آسمان گشوده شده معادل بینهایت ریشه‌داری است.

کسی که ریشه عمیق در زندگی دارد، به راحتی نمی‌شود این را کند. یعنی واکنش نشان نمی‌دهد، نگران نمی‌شود. نمی‌دانم مضطرب نمی‌شود. زودی دردش نمی‌آید. چیزها به او بر نمی‌خورد، بینهایت ریشه‌داری معادل آسمان است. یعنی هر دو یکی است، و ما را بر کسانی که زندگی را می‌پوشانند، یکی‌اش همین من ذهنی ماست، پیروز گردان. پس اگر ما فضا را باز کنیم و صبر کنیم، ما هم به درد من ذهنی‌مان، هم به من ذهنی‌مان، هم به دردهای من های دیگر و هم به من های آنها پیروز خواهیم شد. آنها نمی‌توانند آسمان ما را جمع کنند. در اینجا پیروزی یعنی باز کردن آسمان. و همین طور این، صبر پیشه گیرید که خدا همراه صابران هست. در سوره انفال، آیه ۴۶ و بیت آخر می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر

مر صابران را می‌رسان هر دم سلام نوز ما

اگر درست این غزل را تا حال گوش کرده باشیم یا خوانده باشیم و درک کرده باشیم، باید دیگر بتوانیم از ذهن‌مان برویم به فضای یکتایی. مولانا می‌گوید من رفتم به آنجا و ای پدر یعنی ای خدا از درون همه تو صحبت کن دیگر. یعنی همه الان باید به تو روی بیاورند. دیگر شنیدنی‌ها را شنیدند دیگر. قانون قضا را شنیدند، کن فیکون را



شنیدند، جوجه تیغی را شنیدند، مرکز درد را شنیدند، و اینکه جوجه تیغی می‌آید چکار می‌کند، دم مار را می‌گیرد و گرد می‌شود، و انسان باید فضا را باز کند و آگاه باشد و مرتب صبر کند، فضا را گشوده نگه دارد، از خرد و دم تو استفاده کند، اینها را همه را گفتیم. اگر یکی درک کرده باشد، در این صورت از درون به تو وصل شد. یا حداقل در حال صبر است و فضاگشایی است.

حالا در حال صبر و فضاگشایی است، تو از درون سلام من و خودت را به آنها برسان. چون الان من با تو یکی شدم دیگر. هر دم سلام نو ز ما. پس نشان می‌دهد که اگر ما صبر کنیم و فضاگشایی کنیم، هر دم از درون، از ریشه ما خدا به ما یک بسته جدیدی می‌دهد. بسته جدید خرد و شادی، اگر فضا را گشوده نگه داریم. اگر ببندیم، در این صورت ستیزه می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، راه سلام خدا را می‌بندیم. سلام خدا هم برکت است، شناسایی ماست که ما را به عنوان خودش شناسایی می‌کند، و مرتب ما بر عکس ذهن که خسته می‌شدیم، سرخورده می‌شدیم، این دفعه نتیجه می‌گیریم، خوشحال‌تر می‌شویم، مثل خیلی از شما بینندگان که شما فضا را باز کردید، من ذهنی‌تان را دیده‌اید، جوجه تیغی درد را دیده‌اید، و الان دائماً به آن نگاه می‌کنید، صبر می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، پیشرفت می‌کنید، و هر دم سلام نو خدا از درون به شما می‌رسد. و این دفعه دیگر ناامید نیستید. روز به روز پیشرفت می‌کنید و موفق‌تر می‌شوید.

اما اجازه دهید ابیاتی راجع به قضا و صبر برای شما بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۲

هست صد چندین فسون های قضا

گفت: إذا جاء القضا ضاق الفضا

قضای الهی، صدها نوع از این افسون‌ها دارد. یعنی هر اندازه که تو اهل تدبیر و حیل‌بازی، قضای الهی صد برابر تو تدبیر و مکر دارد. پس تو مغلوب آن هستی؛ زیرا در حدیثی آمده است که: هرگاه قضا سر برسد فضا بر آدمی تنگ می‌شود.

می‌گوید که راجع به افسون‌های قضا صحبت می‌کند. قضا که در واقع تدبیر ایزدی در این لحظه است. یعنی خدا در این لحظه بهترین تصمیم را برای ما می‌گیرد، و اگر ما زیاده روی کنیم در هم‌هویت شدن و ایجاد درد، خوب هم‌هویت شدگی‌های ما را نشانه می‌گیرد و ما گیج می‌شویم، و دیگر راه‌حل را نمی‌بینیم. جز اینکه از ذهن بپریم بیرون. یعنی اینطوری نیست که یک کسی درد ایجاد کند، درد ایجاد کند، بالاخره تا کجا



می‌خواهد برود؟ تا جایی که قضا به او می‌گوید که: هیچ علاجی نداری، من راهها را همه بسته‌ام. در ابتدا ما که خیلی سن‌مان بالا نرفته، مثلاً فکر می‌کنیم در پول زندگی است، پولدار می‌شویم می‌بینیم نیست. قضا هم باهش کاری ندارد. بعد می‌بینیم در همسر ما زندگی هست، بعد در بچه زندگی هست، در مدرک زندگی هست، در پول زندگی هست، در مقام زندگی هست، اینها همه در آینده است. حالا زندگی انعطاف نشان می‌دهد.

ولی وقتی همه را به دست آوردیم و امتحان کردیم و دیدیم نیست، ولی باز هم حواسمان نیست، آن موقع قضا سخت‌تر می‌گیرد. بنابراین افسون‌هایش را می‌فرستد و دیگر راهی برای ما نیست، جز اینکه بنشینیم تامل کنیم که دیگر از هیچی در بیرون زندگی نخواهیم. می‌گوید وقتی افسون‌هایش می‌آید، قضا تنگ می‌شود. یعنی ما نمی‌بینیم دیگر. آن موقع هست که باید بپرسیم که چرا دیگر هیچ چیزی کار نمی‌کند.

یک راه می‌ماند فقط که ما تبدیل بشویم، که دست از آن کارها برداریم. یعنی قضا اجازه نمی‌دهد چیز دیگری را امتحان کنیم دیگر یا ببینیم. قضای الهی صدها نوع از این افسون‌ها دارد، یعنی هر اندازه که تو اهل تدبیر و حيله باشی، قضای الهی صد بار تو تدبیر و مکر دارد. پس تو مغلوب آن هستی. زیرا در حدیثی آمده است که هر گاه قضا سر برسد، قضا بر آدمی تنگ می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۸۳

صدره و مخلص بود از چپ و راست

از قضا بسته شود، کو اژدهاست

این هم در واقع تکمیل کننده بیت قبل است. می‌گوید صد راه و راه آزادی، مخلص یعنی محل خلاص شدن، وجود دارد که از چپ و راست، اما وقتی قضا می‌آید مثل اژدها همه را می‌بندد. اژدها در اینجا مظهر در واقع نیروی ایزدی است، که وقتی می‌آید آن راهها بسته می‌شود، و تنها راه تسلیم و اینکه من نمی‌دانم، که اینها بر عکس راههای قبلی است. درست مثل اینکه همه راهها را می‌بندند، انسان را فقط یک راه می‌ماند برود، و آن هم به سوی تسلیم و فضاگشایی و استفاده از خرد آن است، یعنی مرتب ندا می‌آید که بیا به سوی من، بیا به سوی من، وقتی توجه نمی‌کنیم، بالاخره سخت می‌شود، و با کتک و با درد راه را به ما نشان می‌دهند. یا مثلاً مجبور می‌شویم ما دیگر راهی پیدا نمی‌کنیم بیا بیا به مولانا گوش بدهیم. چه بسا که راههای مختلف برای شما بسته شده که الان



دارید در جلسه مولانا نشستید. اگر راه پیدا می کردید نمی آمدید. اما وقتی قضا می آید و یکی از هم هویت شدگی ها را نشانه می گیرد، می گوید باهاش ستیزه نکن پنجه زن، کشتی نگیر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

پس بهترین راه، تنها راه خوب و مفید وقتی که زندگی با تدبیرش یکی از هم هویت شدگی های ما را نشانه می گیرد، این نشان غفلت ماست، بی تدبیری ماست، سهل انگاری ماست، ما به جای اینکه بستیزیم و شروع کنیم به شکایت و گله و ستیزه، تند و تیز هم یعنی شتابزده، تسلیم بشویم، فضا را باز کنیم. معنی اش اینست که هر اتفاق بدی که برای شما می افتد که ذهن تان می گوید بد است، شما باید فضا باز کنید. اگر نکنید، دارید با قضا، تدبیر خدا و قضاوت خدا پنجه می زنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱

مُرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از ربُّ الفَلَق

می گوید پیش حکم خدا در این لحظه قضاوت می کند و اتفاقی برای شما می افتد، در تسلیم مثل مرده ها باید بشوی. یعنی هیچ گونه واکنش منفی که شکایت باشد، خشم باشد، رنجش باشد که بتواند جوجه تیغی را تقویت کند، نکن این کار را. یادمان باشد حکم حق، حکم حق یعنی حکم خدا، قضاوت خدا و تدبیر خدا در این لحظه، قضا، شما باز می کنید، دم او وارد می شود و کن فیکون کار می کند. باز نمی کنید، ستیزه می کنید، زخم می بینید کار به این سادگی است.

ربُّ الفَلَق یعنی خدای صبح، یا بامدادان، و به نظرم می آید که مولانا وقتی این جوری به آیه های قرآن اشاره می کند، می خواهد مخصوصاً اگر این آیه ها مربوط به سوره های کوچک باشد، به بقیه آیه ها هم شما توجه کنید. پس بنابراین باز کننده صبح ما، شبمان است الان در ذهن، صبح که می آییم به این لحظه و از خواب ذهن بیدار می شویم، روز می شود. روز یعنی ما با او یکی هستیم، من ذهنی را می بینیم. در خواب ذهن نیستیم و صبح را کی باز کرد؟ خدا. چطور باز کرد؟ شما مرده شدید، قضاوت نکردید و فضا را باز کردید، یعنی قبل از قضاوت فضا را باز کردید، یعنی تسلیم شدید، و خدا صبح شما را باز کرد. یعنی صبح شد، و اگر اعتراض می کردید، مقاومت می کردید، صبح باز نمی شد. توجه می کنید.



چه بسا یک هم‌هویت شدگی بزرگ را که خدا نشانه می‌گیرد، اگر ما فضا را باز کنیم و شکایت نکنیم و خودمان را به در و دیوار یا تیغ‌های جوجه تیغی نزنیم، با همان یک اتفاق خدا صبح را برای ما پیش بیاورد، و شما می‌دانید که باز هم آن شعر یادم افتاد، می‌گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است، خاموش، کم‌خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

کسی که با من ذهنی و دردهایش برای باز کردن صبح می‌کوشد و قضاوت می‌کند، این آدم نمی‌داند که صبح را باید او باز کند، نه خودش. یعنی با واکنش‌های ما فقط زخم می‌آید، صبح باز نمی‌شود. اجازه بدهید نگاهی کنیم به این آیه‌ها، خیلی سریع. پس این آیه از سوره فلق بوده. می‌گوید

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱

قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ (۱)

بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم،

یعنی هر کسی در این لحظه بگوید که من به خدایی که صبح را باز می‌کند برای من پناه می‌برم، نه من ذهنی. از شر آنچه بیافریده است، از شر آنچه بیافریده است یعنی هر چیزی که آفریده شده، من با آن ممکن است هم‌هویت بشوم و آن بشود مرکز من و شروع کنم به درد ایجاد کردن و آن عینک دیدم بشود. پس این شرم دارد. پس شما می‌گویید:

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲

مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ (۲)

از شر آنچه بیافریده است،

من به خدا پناه می‌برم از شر آفریده شدگانی که من با آنها هم‌هویت هستم. و این شعر یادتان بیفتد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

یعنی ای عاشقی که انسان هستی و تنها عاشق هستی در جهان که می‌توانی به خدا هشیارانه زنده شوی و تنها تنها به او زنده می‌شویم ما، و به تمام عاشقان عالم یعنی به نباتات، حیوانات و هر چه که در جهان است، گزیده



هستی، بالاتر از آنها هستی. از آفریده بگذر، برای اینکه به آفریده توجه کنی، آنها که دیگر آفریده شده‌اند، می‌شود اینها مرکز شما. هم‌ا‌ش بنگر در آفریدن. یعنی ما آسمانی هستیم که مرتب با استفاده از ذهن ساده شده باید بیافرینیم.

برای همین می‌گوید به ربِّ فلق یعنی باز کننده صبح پناه ببر، یعنی به من ذهنی و به دردش پناه نبر. ما معمولاً اتفاق بد می‌افتد، دوباره به جوجه تیغی که می‌خواهد ما را بخورد پناه می‌بریم. به جای جوجه تیغی به خدا پناه ببر با فضاگشایی و همین طور این آیه هم دنبالش می‌آید.

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۳

وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ (۳)

و از شر شب چون در آید،

شب در اینجا من ذهنی است. یعنی اگر شما آفریده را بگذارید مرکزتان با آن هم‌هویت بشوید، شب می‌آید، یعنی شب ذهن می‌آید و این شب شر دارد. شرش هم گیجی، منگی و به خواب رفتن در هم‌هویت شدگی‌هاست، شرش عوض شدن عینک هشیاری است، شرش دردهایی است که به این ترتیب به وجود می‌آید. و همین طور

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۴

وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ (۴)

و از شر جادوگرانی که در گره‌ها افسون می‌دمند،

یعنی من های ذهنی. منهای ذهنی چکار می‌کنند؟ منهای ذهنی هم‌هویت می‌شوند، گره می‌زنند، فوت می‌کنند. یعنی ما می‌آییم مثلاً انتظار داریم پدرمان، مادرمان به ما یک چیزی بدهند، نمی‌دهند، می‌رنجیم. پس یک گره می‌زنیم. بعد در این گره می‌دمیم. یعنی انرژی زندگی را به این گره‌ها می‌دهیم، و اینها را زنده نگه می‌داریم. این گره‌ها و این رنجش‌ها یا این دردها به وسیله ما انسانهای جادوگر یعنی کسی که من ذهنی دارد و جوجه تیغی دارد، ایجاد می‌شود. پس ما شر داریم. تمام انسانهایی که در مرکزشان درد دارند، دردها گره‌هایی هستند که انرژی زنده زندگی را در این لحظه می‌گیرند، در آنها فوت می‌کنند. یعنی سرمایه گذاری می‌کنند در گره‌های درد. و همین طور می‌گوید:

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۵

وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ (۵)

از شر حسود چون رشک می‌ورزد.



خیلی واضح است محصول این کار یک من ذهنی است که از ریشه قطع شده، شرش اینست که ما را قطع می‌کند از زندگی و مثل ابر می‌شویم ما، شروع می‌کنیم به اینکه برای اینکه ببینیم کی هستیم و چقدر ارزش داریم، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم. مقایسه وقتی می‌کنیم باید برتر از آب دربیاییم. یعنی این شریایی که می‌گفت هی، این شرها ما را از زندگی قطع می‌کنند. ما می‌شویم یک ابر که به زندگی دیگر وصل نیست و در نتیجه همیشه می‌خواهیم برتر دربیاییم. چون نمی‌توانیم برتر دربیاییم، بعضی‌ها واقعاً بخاطر این هم‌هویت شدگی‌ها از ما برترند، ما حسود می‌شویم.

وقتی حسود می‌شویم، هم به خودمان لطمه می‌زنیم و هم به دیگران. دواي همه اینها پناه آوردن به ربّ صبحگاهان است، یعنی خدایی که صبح را باز می‌کند، خودش گفته بود که، آیه وقتی را می‌آورد می‌گوید، این چیزها را شما به خاطرتان بیاورید. من هم سریع خواندم برایتان. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۲

دشمن ار چه دوستانه گویدت دام دان، گر چه ز دانه گویدت

دشمن من ذهنی است. می‌گوید چه من ذهنی خودمان و چه من ذهنی دیگران، اگر دوستانه با ما حرف بزند، ما کی هستیم؟ ما هشیاری هستیم، ما آسمان هستیم. شما می‌دانید که این دشمن، من ذهنی و جوجه تیغی هر چه می‌گوید ولو اینکه حرفهای خوبی می‌زند، حرفهای خوبش هم زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها است، بدان که این دام است. گرچه که از دانه حرف می‌زند. دانه چیزی است که ما با آن هم‌هویت هستیم.

یعنی اگر من ذهنی شما خیلی روی خوشی نشان داده و دارد می‌گوید که ببین این را اگر به دست بیاوری، بروی در خانه، آنجا قشنگ خانه بزرگی است، مهمانی می‌گیری، خودت را نشان می‌دهی، همه دست می‌زنند، به فلان مقام می‌رسی، اینها حرفهای دوستانه است دیگر دارد ما را بزرگ می‌کند، این راجع به دام و دانه حرف می‌زند. گوش نده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۳

گر تو را قندی دهد، آن زهر دان گر به تن لطفی کند، آن قهر دان

می‌گوید این من ذهنی همراه با دردش اگر به تو یک چیز شیرینی بدهد و شما با عینک من ذهنی ببینی این قند است، بدان که آن زهر است. و اگر لطف کند به تو، بدان که دارد مثل آن جوجه تیغی می‌ماند که به مار لطف کند



مثلاً اولش، لطفی ندارد. و اگر من ذهنی به ما لطف کند، قولهای مساعد بدهد، یا نه اصلاً به جایی رسیدیم که تایید می‌گیریم، توجه می‌گیریم که به به به، به یک جایی رسیدیم ما خیلی الان خوشبخت هستیم، بدانید که قهر زندگی دارد می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی ز دوست

توجه می‌کنید که وقتی در من ذهنی هستیم و هم‌هویت شدگی داریم، اصلاً به فکر این نیستیم که هم‌هویت شدگی داریم، درد حمل می‌کنیم، درد برای خودمان ایجاد می‌کنیم، و درد برای دیگران ایجاد می‌کنیم، قضا خواهد آمد. تدبیر زندگی از اول می‌خواسته به نفع ما باشد، ولی ما افراط کردیم در ایجاد درد و ایجاد هم‌هویت شدگی و ما خیلی کِشش دادیم به اصطلاح.

هفتاد سالمان هست، هنوز می‌خواهیم پز بدهیم، هنوز از گذشته‌مان حرف می‌زنیم، هنوز این کار را کردم، آن کار را کردم، الان نمی‌توانم. ولی سی سالم بود این کار را کردم. آخر قضا چکار کند؟ خدا می‌گوید من ترا فرستادم اینجا به من زنده بشوی. هر چه زودتر هم قرار بود به من زنده شوی. من می‌خواهم برکت را و عشقم را از تو به کائنات بفرستم. آخر این چه وضعیتی است تو داری؟ قضا به تاخیر ما، به غفلت ما هم توجه دارد.

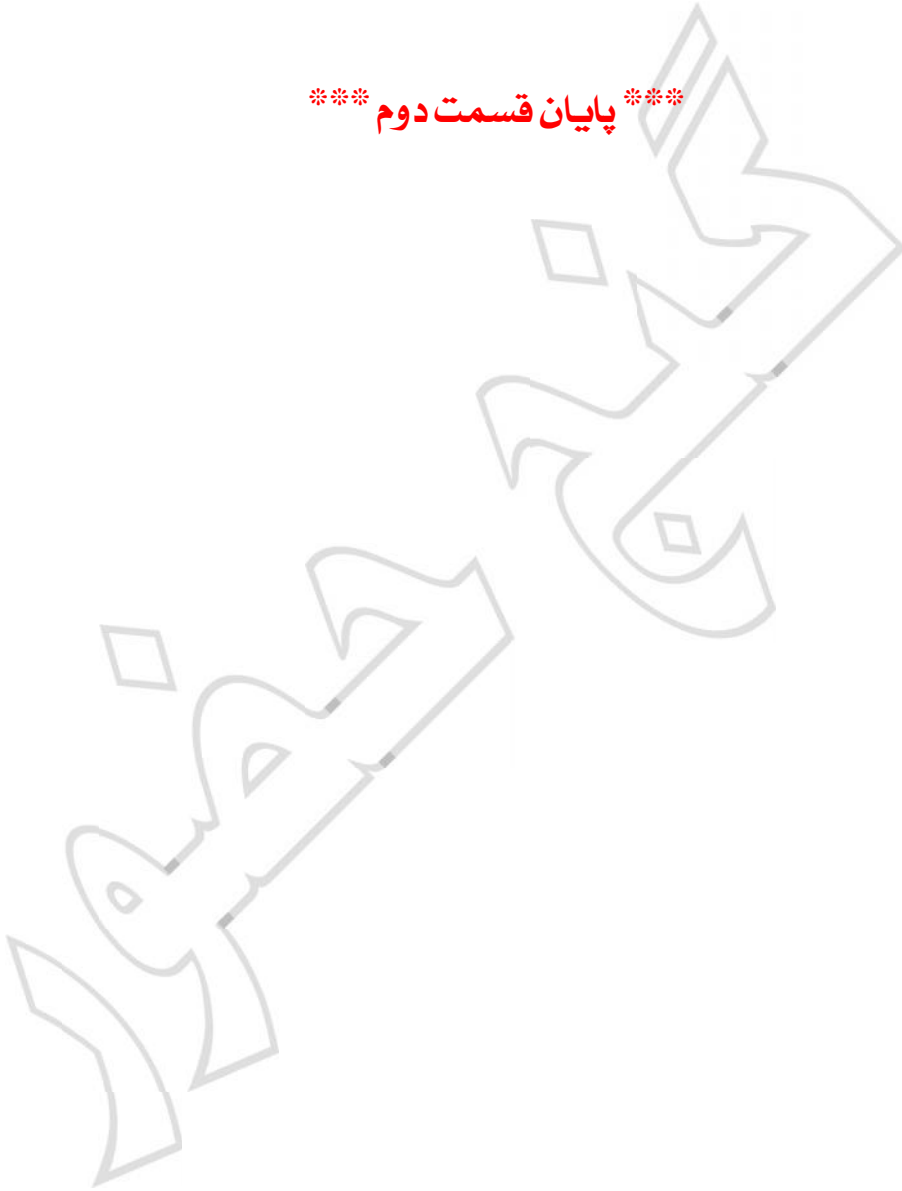
قضا یعنی تدبیر خدا. وقتی می‌آید یعنی حتماً یک چیزی را می‌خواهد از ما بگیرد دیگر. برای اینکه ما که هشیارانه با او همکاری نکردیم. به ما نگفته‌اند که این هم‌هویت شدگی‌ها را مثلاً تا پانزده سالگی نگه دار. بعداً دیگر حق نداری نگه داری. قضا نمی‌خواهد این را. خدا نمی‌خواهد این را تو نگه داری. تو نمی‌توانی یک عمر بر اساس این هم‌هویت شدگی‌ها خودت را بگیری، پز بدهی، بین مردم بگویی من آبرو دارم، حیثیت دارم، نمی‌دانم اعتبار دارم، مهم هستیم، هی اهمیتت را به رخ مردم بکشی. برای این کار نیامدی. قضا می‌آید خلاصه.

اگر بیاید غیر از پوست، غیر از این فکرهای غیر موثر ذهن، غیر از خشم، غیر از ترس چیز دیگری نمی‌توانی ببینی. و آن موقع نمی‌توانی ببینی که دشمن کی هست و دوست کی هست. دشمن، من ذهنی است و دوست زندگی است. آن موقع ما نمی‌توانیم بفهمیم دیگر. گیج شدیم دیگر.



اینها را می‌خوانیم که شما همیشه بدانید که دوست کی هست. دوست کی هست؟ دوست این فضای گشوده شده در این لحظه هست. فقط دوست دیگری نداریم ما که. دوست ما زندگی است، خداست، فقط. هیچ کس دیگر دوست ما نیست. هیچ چیزی. وگرنه آنها جسم هستند.

*** پایان قسمت دوم ***





بله این هم حدیث است:

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ إِنْفَادَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لَبَّهُ»

«هرگاه خداوند اراده فرماید به انجام و اجرای امری، خرد خردمندان را از آنان می ستاند.»
اشاره می کند به حدیث یا با این هماهنگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۵

چون چنین شد، ابتهاج آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

اگر دیدی قضا آمد، من مطمئنم شما تجربیاتی از این قبیل دارید. یک دفعه می بینید که در زندگی آدم یکی از این ستونهای مادی را می کشند و خیلی از جنبه های زندگی ما به هم می ریزد. یعنی قضا آمده. هر کسی که غرور دارد، خودخواه است و مرتب خودش را نشان می دهد، مقامش را، نمی دانم دانشش را، من اش را به رخ مردم می کشد و سنش در حدود چهل سال است، این حتماً دچار بحران خواهد شد. حتماً این دیرک ها یا ستونهای اساسی زندگی را خدا خواهد کشید و یک دفعه همه ابعاد زندگی مادی اش به هم خواهد ریخت. یا مقدار وسیعی از ابعاد زندگی مادی اش به هم می ریزد.

اگر اینطوری شد، شکایت نکن. تلخ نشو. چکار کن؟ شروع کن به تسلیم و دعا از روی اخلاص و اظهار عجز و زاری. یعنی دیگر آن حالت قبلی را که می دانم و من همه کار بلدم، و همه را تنبیه می کنم، و اینها را دیگر بگذار کنار. بدان که اشتباه کردی.

ناله کن، تسبیح در اینجا می تواند به معنی همین دعا و راز و نیاز با خدا و یا نماز همه این ها معنی می دهد و عبادت، تسبیح یعنی عبادت، ناله یعنی شما می گوئید خدایا من اشتباه کردم و باید از روی خلوص می گوید باید باشد. این ها را مولانا می گوید. روزه یعنی پرهیز. ساز کن یعنی ترتیب بده. یعنی تو دیگر سیستم کاریت را عوض کن. اگر دیدید اوضاع به هم ریخت، بدان که راه اشتباه رفتی، نیا، نمی دانم ملامت کنی همسرت را، بچه ات را، پدر و مادرت را، خانواده را، بدان که تو اشتباه کردی، اگر قضا آمده.

عرض کردم قضا بعضی مواقع پنج شش تا چیز اساسی را در ما یک جا می تواند فرو بریزد. شما می توانید از همسرتان جدا بشوید، بیزینستان فرو بریزد، نمی دانم مقامتان را از دست بدهید، استاکتان بیاید پایین، خانهتان



از بین برو، تصادف بکنید، همه اینها با هم یا به فاصله کم می‌تواند اتفاق بیافتد. این یک علتی دارد. علتش همین حرون بودن و سرکشی خودمان است. و فهمیدید که چکار باید بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۶

نالہ می کن کای تو عَلاَمُ الْغُیُوبِ زیر سنگِ مکرِ بَد، ما را مکوب

می‌گوید دست بکن برای راز و نیاز و ناله کن که ای خدا، ای که تو داننده غیب‌ها هستی، تو مرا زیر این تدبیرهای بی‌خردانه من ذهنی مکوبان. من فکرهای بد کردم، با من ذهنی فکر کردم، به حرفهای جوجه تیغی گوش دادم، به حرف تو گوش نکردم، من ستیزه کردم نگذاشتم دم تو بیاید، من برای خودم عقل درست کرده بودم، سرکشی می‌کردم، تو این قدر دیگر مرا نابود نکن. من می‌خواهم روی خودم کار کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۷

گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین

اگر ما کار ناپاک کردیم، اگر پلید بودیم، اگر من ذهنی داشتیم، اگر درد من ذهنی ما بالا آمد و ما به حرفش گوش دادیم و دیگران را ملامت کردیم، اگر مسئولیت نپذیرفتم، سگی کردیم یعنی این دیگر. مردم را گاز گرفتیم، ضرر زدیم، ای شیرآفرین، شیر می‌تواند، این شیر اول می‌توان همان قضا باشد. شیر دوم من ذهنی باشد. می‌گوید که ای کسی که شیر را می‌آفرینی، حالا شیر می‌خواهد همین کوبنده ما باشد در این جهان یا شیر قضا باشد، تو شیر من ذهنی را بر ما مسلط نکن.

یعنی شما دارید به زندگی می‌گویید، به خدا می‌گویید من خودم را سپردم به عنوان هشجاری به تو، من بعد از این فضا را باز می‌کنم، من دیگر قضاوت نخواهم کرد. تو از عهده این من ذهنی من بریبا. تو دردهای مرا شفا بده. تو به من تدبیر بده، خرد بده ببینم که من چطوری با این هم‌هویت شدگی‌ها و دردهای آن باید برخورد کنم. من دیگر آن من سابق نیستم. بله دوباره راجع به صبر چیزی بخوانم برایتان.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۲

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی ست

که پناه و دافع هر جا غمی ست

می‌گوید لقمان گفت صبر یعنی فضا را باز کنی در اطراف اتفاق این لحظه و من ذهنی می‌خواهد ببندد، ولی شما درد بکشید، درد هشیارانه، این فضا را نگه داری و بلکه بازتر کنی.



گفت از اینجا یک دم خوشی می آید. این دم خوش همین دم ایزدی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوف علل

در ضمن هر کسی فضا را باز می کند و صبر می کند، این آدم حتماً از نفوذ علل بیرونی بیرون آمده. یعنی متعقد نیست که علل بیرونی است زندگی او را خراب کرده. یک جایی ما باید با خودمان تکلیفمان را روشن کنیم. اینکه آیا این مرکز مادی من و دردهای من این مشکلات مرا ایجاد کرده یا پدر و مادرم، همسر سابقم و برادران و خواهرانم، جامعه به طور کلی، دولت، نمی دانم حالا هر سازمانی اسمش را می گذارید، کدام یکی؟ اگر شما می گوئید پدر و مادرم و خانواده و دیگران، شما هنوز به آنجا نرسیدید که واجد شرایط اصلاح خدا باشید. خدا روی شما نمی تواند کار کند، برای اینکه شما فضا را بسته اید.

این حالت فضاگشایی و صبر، حالت مسئولیت هم هست. یعنی یک جایی باید ما قبول کنیم، مسئولیت خراب شدن زندگی من، به عهده من بوده، و الان هم به عهده من است. شما فعلاً این تکلیف را مشخص کنید، که ببینیم شما دیگران را ملامت می کنید بخاطر وضعیت فعلی تان، یا می گوئید نه، این مرکز من ایجاد کرده است. اگر دومی است، می گوئید مرکز من ایجاد کرده است، من خودم ایجاد کردم، شما در راه درستی هستید. برای اینکه خواهید دید که فضاگشایی و صبر، سبب وارد شدن دم ایزدی، دم خوش ایزدی به چهار بعد شما می شود، و پناه شما است این. یعنی تنها پناه ما این فضای گشوده شده است، و همین است که این آسمان گشوده شده دافع دودهای من ذهنی دیگران و دودهای خودم است.

ما از دست من ذهنی خودمان به این روز افتادیم. شما باید خودتان را در اولین وهله از حمله دردهای مرکز خودتان حفظ کنید. نگوئید این رفیق من است، همین امروز خواندیم، گفت این دشمن شما است، هر قولی بدهد، هر لطفی بکند، شما این را قهر بدانید، شما این را بدی بدانید. اگر دانه بدهد، دام بدانید. این دشمن می گوید: ببین مردم به تو احترام می گذارند، تو خیلی مهم شده ای، تایید می کنند تو را، تو آدم حسابی هستی، خودت را بالا بگیر، شما گوش می دهید؟ این دارد دشمنی می کند، دارد خاصیت هایش را به شما القا می کند. پناه شما این فضای گشوده شده است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳

صبر را با حق قرین کرد ای فلان

آخر والعصر را آگه بخوان

(ای فلانی، حق تعالی، صبر را مقارن با حق کرده است. پس لازم است که بخش پایانی سوره والعصر را آگاهانه بخوانی.)

می گوید که: خدا صبر را با خودش یکی کرده است، یعنی هر کسی صبر کند با خدا یکی می شود، یا به خدا نزدیک تر می شود، و تو بیا آیه آخر والعصر را آگاهانه بخوان. و سوره عصر هم همین را می گوید. سوره عصر سه تا آیه دارد، این سوره اول و آخرش سه تا آیه است که بسیار بسیار هم مهم است. عرض کردم مولانا وقتی اینطور حرف می زند، به ما می خواهد که مخصوصاً به آن سوره هایی که خیلی کوچک هستند، می گوید شما بروید یک نگاهی آنجا بکنید، شاید یک چیزی یاد بگیرید.

و در این سوره خدا تاکید می کند به این لحظه، که این لحظه من هستم. این لحظه یکی من هستم خدا می گوید، یکی هم فرم این لحظه. تو از جنس من هستی، فرم تو، چهار بعد تو، وضعیت های تو هم، با این لحظه یکی است. و اگر ستیزه کنی، بیافتی به من ذهنی، می افتی به زیانکاری. پس دارد به ما می گوید: تو باید در این لحظه با من یکی باشی، نباید در زمان باشی، تاکید بر این است اولی اش، دومی اش می گوید که اگر به این لحظه زنده نیستی، با من یکی نیستی، پس در توهم ذهن هستی، بنابراین در زیانکاری هستی. هر کسی در ذهن است، در زیانکاری است.

شما باید زیانکاری خودتان را ببینید، بگویید که من چه جوری به خودم و به دیگران لطمه می زنم؟

هر کسی من ذهنی دارد، در این لحظه به عمق بینهایت او زنده نیست، و تسلیم نیست، موازی نیست، و خرد زندگی به فکر و عملش نمی ریزد، و در نتیجه اعمالش و فکرهايش از هیجاناتی مثل خشم، ترس و از این جوجه تیغی بطور کلی، از خارهای مختلف جوجه تیغی و هم هویت شدگی ها سرچشمه می گیرد، این آدم در زیانکاری است و هر کسی وظیفه دارد بداند که چه جوری من در زیانکاری هستم. ما با زیانکاری دیگران کاری نداریم.

ولی آن آیه آخری که می گوید شما آگاهانه بخوانید این است که می گوید: هر انسانی که این آدم با خدا یکی شده است، حتماً هم خودش را، هم دیگران را به صبر و به خدا توصیه می کند. و این موقعی است که شما فضا را باز کرده باشید. اگر شما با فضای باز شده با مردم برخورد کنید، شما دارید آنها را به باز کردن فضا و یکی شدن با خدا و صبر توصیه می کنید، وگرنه نمی کنید. اگر در زیانکاری باشید، آنها را به حق نمی خوانید، بلکه به شیطان می خوانید. من می خواهم ببینم شما از پهلوی مردم رد می شوید، موقعی که رد می شوید، ایشان بیشتر به شیطان



توجه می‌کنند، به دیو من ذهنی، یعنی جوجه تیغی آنها بیدار می‌شود، یا نه فضا باز می‌کنند و بیشتر به خدا نزدیک می‌شوند و به صبر. بگویید، کدام یکی است؟ اما خیلی سریع، معنی اش این است، این بیت این بود، ای فلانی حق تعالی صبر را مقارن با حق کرده است، پس لازم است که بخش پایانی سوره والعصر یا عصر را آگاهانه بخوانی.

اما سوره این است:

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳) آیه ۱
وَالْعَصْرِ (۱)

سوگند به عصر.

عصر این لحظه است.

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳) آیه ۲
إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ (۲)

که آدمی در زیانکاری است.

توضیح دادم.

قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳) آیه ۳
إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ. (۳)

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند.

مگر آنها که ایمان آوردند، آنهایی که ایمان آوردند کسانی بودند که فضا را باز کردند، یواش یواش آسمان در روشنای ایجاد شد. یعنی هر کسی آسمان درونش هنوز درست نشده، در زیانکاری است و کارهای نیک کردند. کار نیک کاری است که این لحظه آدم تسلیم است یا موازی با زندگی است، خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد و همینطور چون آسمان در روشنای باز است به هر کسی می‌رسند او را به باز کردن آسمان یعنی صبر و تبدیل شدن به خدا تشویق می‌کنند یا سفارش می‌کنند یا توصیه می‌کنند. پس این هم این قسمت. دنباله این مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴

صد هزاران کیمیا، حق آفرید **کیمیایی همچو صبر آدم ندید**

صد هزاران کیمیا خدا آفریده است، اما بهترین کیمیا که بتواند مس آدم را، یعنی من ذهنی آدم را به آسمان تبدیل کند، یعنی این انرژی بد را تبدیل کند به انرژی خوب، شادی، آرامش، فضای گشوده شده، آسمان گشوده شده، این چیز، این کیمیا، غیر از صبر نمی‌تواند باشد. گفتم صبر یعنی توانایی تمکین.

این بیت خیلی مهم است می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

ای کسی که غذای روح می‌دهی، غذای معنوی می‌دهی و قدرت فضاگشایی می‌دهی و ریشه داری می‌دهی و ثبات می‌دهی، ما را از بی‌ثباتی نجات بده. پس تمکین داریم ما، قدرت فضاگشایی داریم. اگر قدرت فضاگشایی داریم باید فضا را گشوده، در حالیکه درد هوشیارانه می‌کشیم، باید باز نگه داریم، باز هم بیشتر باز کنیم. یعنی هرچقدر بیشتر زندگی با قانون قضا هم هویت شدگی ما را نشانه می‌گیرد، ما باید فضا را بیشتر باز کنیم. بله؟ هرچه اتفاق بزرگتر، فضای گشوده تر، وسیعتر.

همینطور که می‌بینید و می‌دانید داریم راجع به انسان صحبت می‌کنیم که وقتی به صورت هوشیاری می‌آید به این جهان، هم هویت می‌شود و این شبیه این است که دم ماری را یک جوجه تیغی ای می‌گیرد. و این جوجه تیغی خودش را جمع می‌کند، یعنی پس از مدتی ما در این جهان می‌شویم یک جوجه تیغی جمع شده با مقدار زیادی خار، یعنی درد و قوه یا پتانسیل ایجاد درد داریم. و قضا که تدبیر الهی است، قانون الهی است، هر لحظه ما را نگاه می‌کند و بسته به وضعیت ما تصمیم می‌گیرد که چه اقدامی روی ما بکند.

اگر آگاه به این باشیم که این دردها در ما اضافی است و بزودی باید از مرکز ما جارو بشود و خدا جایش را بگیرد، قضا به ما کمک می‌کند. و کمکش هم به این ترتیب است که به تدریج هم هویت شدگی‌های ما را و دردهای ما را به ما نشان می‌دهد. ما با اراده آزاد و انتخاب مان می‌توانیم در اطراف این هم هویت شدگی‌ها فضا باز کنیم و با خرد زندگی شناسایی کنیم و اینها را بیاندازیم. اگر این کار را نکنیم و سرکشی کنیم و ستیزه کنیم، در اینصورت قضا هم هویت شدگی‌ها را نشانه می‌گیرد.

و اگر ما تلخ بشویم، شکایت کنیم، جوجه تیغی و این خارها قویتر می‌شوند. و وقتی به یک سنی می‌رسیم که مقدار زیادی درد داریم و هم هویت شدگی داریم و این هم هویت شدگی‌ها آماج تیرهای قضا قرار می‌گیرد، باز کردن فضا سخت می‌شود، و صبر کردن در این فضای باز شده، یعنی فضا را باز نگه داشتن و استفاده از دم او، مشکل تر می‌شود. در جوانی راحت تر است این کار. چون ما هم هویت شدگی زیاد نداریم و درد زیادی هم هنوز ایجاد نکردیم. برای بچه‌های ده ساله که خیلی آسان است. چون هنوز هم هویت شدگی، زیاد ندارند، خیلی شل به چیزها چسبیده‌اند و درد زیادی ایجاد نکرده‌اند.



و انسان خردمند این است که آثار بزرگان را بخواند مثل مولانا و تأمل کند و تمرکزش روی خود باشد، بداند که باید این مرکز را خالی کند و به تدریج، ولو اینکه بعضی موقع ها زیر درد می‌رود، این مرکز را جارو کند و دردهایش را بیاندازد و در این کار علل بیرونی را و اسباب بیرونی را و آدمهای بیرونی را دخالت ندهد. بعضی موقع ها ما می‌شنویم می‌گوید که: من آخر اگر این کار را بکنم که طرف پُرو می‌شود که، اگر من فضا را باز کنم و حتی عذر خواهی کنم برای اشتباهم، درست است که اشتباه کرده‌ام، آن طرف رویش زیاد می‌شود.

شما با طرف چیکار دارید؟ شما مثل یک درختی هستید که باید با ریشه خودتان به خدا وصل بشوید. به همسرتان، به دوستتان که رویش زیاد می‌شود و من باید جوابش را بدهم، ستیزه کنم. این که درست نیست که. این کار خیلی خیلی مهمتر از و اساسی تر از قضاوت دوستتان است که رویش زیاد می‌شود یا همسرتان است. این کار زندگی شما است. این کار منظور زندگی شما است، منظور از خلقت شما است. شما که نباید اینک یکی پرو می‌شود یا کمرو می‌شود، که به حضور زنده بشوید یا نشوید که. شما نباید بیرون را دخالت بدهید. علل را نباید بیاورید تو این کار.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

حَيْثَ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ

صبر از ایمان بیاید سر کله

می‌گوید که تاجِ سرِ صبر ایمان است. یعنی هر کسی که ایمان داشته باشد به خدا، ایمان واقعی داشته باشد، یعنی به درجه‌ای ما باید به حضور زنده بشویم و این یکی شدن با خدا، این ایمان است. باید ما با چشم دلمان خدا را ببینیم و حس کنیم در درون. باید در زیر فکرهای ما خدا را بصورت آرامش، حسش کنیم. می‌گوید صبر را کسی می‌تواند بکند که ایمان داشته باشد، اگر کسی صبر نداشته باشد ایمان هم ندارد. هر کسی حَيْثَ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ یعنی کسی که صبر ندارد ایمان هم ندارد. و ما صبر نداریم و این حدیث است:

مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ، لَا اِيْمَانَ لَهُ

هر که را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد.

درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱

گفت پیغمبر: خدایش ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد

می‌گوید حضرت رسول فرموده است که خدا به کسی که صبر در مرکزش نداشته باشد ایمانی نداده است. یعنی اگر کسی در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز نکند و من ذهنی تهدیدش کند و درد به او بدهد، و این درد را



تحمل نکند هوشیارانه، حتما به خدا ایمان ندارد، برای اینکه اگر ایمان داشت می‌دانست که از این راه دارد به او زنده می‌شود. ما که نباید از من ذهنی و دردش پیروی کنیم. و ما این را می‌دانیم که کندن از هم هویت شدگی آسان نیست، درد هوشیارانه می‌خواهد.

برای اینکه مدت‌ها من ذهنی ما را متقاعد کرده است که ما است، یعنی ما من ذهنی هستیم. مدت‌ها این هم هویت شدگی‌ها را عزیز داشته است، زندگی را متکی به اینها می‌داند، می‌گوید اگر اینها نباشد زندگی هم نیست، گرچه که از اینها زندگی خواسته و نتوانسته بگیرد ولی هنوز مطمئن نیست که اینها زندگی نیستند، چون مرکزش هستند و دیدش هم بر حسب اینها است.

اینها عینک دیدش است، جور دیگر نمی‌تواند ببیند. مگر مواردی که فضا را باز می‌کند و کی فضا را باید باز کند؟ موقعی که قضا به او حمله می‌کند. یعنی اگر شما فضا را نتوانید باز کنید و صبر نکنید، ایمان هم پیدا نمی‌کنید. ایمان پیدا نمی‌کنید یعنی همین طوری به لفظ می‌گویید خدا هست و بله من خدا را قبول دارم و ایمان دارم به خدا و از این حرف‌ها می‌زنیم. ولی اینها همه ذهنی است، مرکز ما یک جور دیگر می‌گوید. این نفاق است، منافق بودن است که ما به زبان یک چیزی بگوییم که مرکزمان آن نباشد.

اگر مرکزمان درد پخش می‌کند و ما از طریق دردها و هم هویت شدگی‌ها جهان را می‌بینیم و خدا را می‌بینیم، ما به زبان نمی‌توانیم بگوییم ایمان داریم و این ایمان نیست. بله، خلاصه اش این است: هر کسی که فضا را باز کند، صبر داشته باشد، ایمان دارد، هر کسی نتواند ایمان ندارد.

بله، اجازه بدهید راجع به درس امروز مولانا که با استفاده از غزل بسیار مهم شروع کردیم، می‌خواهیم بگوییم که بالاخره هر لحظه انرژی زنده زندگی وارد وجود ما می‌شود، و از طریق پنج حس ما و ذهن ما و سوراخ‌های هم هویت شدگی، اینها می‌روند تلف می‌شوند. برای اینکه حضور جمع بشود، ما باید این هم هویت شدگی‌ها را بشناسیم و از سوراخ هم هویت شدگی‌ها است که انرژی هرز می‌رود، و چه بسا این هم هویت شدگی‌ها سوراخ است. این مولانا می‌گوید، سوسمار یا خَنَاس، خَنَاس همین فضای درد است، که بسیار پنهان است، ظاهر می‌شود و زودی پنهان می‌شود.

می‌خواهیم بگوییم که اگر قرار باشد ما ریشه بینهایت داشته باشیم، به خدا زنده بشویم، باید این لوله‌ها را ببندیم. لوله‌های پنج حس و هم هویت شدگی‌ها که انرژی زنده زندگی از طریق همه چیزهایی که شما از بیرون از آنها زندگی می‌خواهید، هرز می‌رود، و تا آنها را نبندید، این حضور جمع نمی‌شود، که شما به او زنده بشوید. بله، یواش



یواش این چیزها را خواهیم خواند. من امیدوارم غزل را هم شما بعلاوه ابیاتی که بعدش خواندم، شما زیاد تکرار بکنید. با تکرار است که معنا در شما زنده می شود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

می گوید من ذهنی ما، هر من ذهنی درد هم دارد، با شیطان هر دو یک چیز هستند. یعنی من ذهنی ما با دردش نماینده شیطان است. شیطان نیروی هم هویت شدگی و درد است که بگوییم روی این زمین زندگی می کند. در کجا زندگی می کند؟ در ذهن انسانها. منتقل می شود از انسانی به انسان دیگر؟ بله. ما درد را از مادر می توانیم به بچه منتقل کنیم، و موقع تربیت کردن بچه مان، از پدر می تواند به بچه منتقل بشود.

پس من ذهنی و شیطان یک چیز هستند، یک انرژی هستند و به دو صورت خودشان را نشان داده اند. آن صورتی که در ما است یک مرکز درد است بعلاوه الگوهای دردساز. و شما تجربه دارید که وقتی یک مود سیاه، یک حال خرابی می آید به سر شما می نشیند، چه جوری این فکرهای شما را بکار می گیرد و شما شروع می کنید به فکرهای مخرب کردن.

چه جوری این جوجه تیغی دائماً منتظر فرصت است بیدار بشود و یک مقدار از انرژی زنده شما را ببلعد؟ از طریق فکرهای مخرب کردن. و شما دیده اید که وقتی این مود سیاه می آید، این سایه سیاه می آید، چه جوری شما بی اختیار شروع می کنید به فکرهای منفی و مخرب کردن، و آنجا است که باید شما بکشید عقب، فضا را باز کنید و ببینید این جوجه تیغی سرش را، و فکرهای خود را در بست در اختیار شیطان قرار ندهید. و من ذهنی خودتان قرار ندهید، تا درد ایجاد کند، بعد بگویید درد ایجاد کردن قدرت است.

بعضی ها می آیند خانه خشمگین می شوند، کتک می زنند، دعوا راه می اندازند می گویند این قدرت است، بعضی ها خشمشان را در مقامشان اعمال می کنند به مردم، می گویند این قدرت است دیگر، من قدرت دارم؛ این قدرت نیست، این ضعف است، این نیروی شیطانی است که دارد درد ایجاد می کند، شما باید بدانید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو يك تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

یکی انرژی ذخیره شده در این عالم است به صورت درد، در شاهنامه می‌بینیم که در همین داستان هفت خوان رستم دیو سفید بالای سر پهلوانان یک ابر درست می‌کند، و این ابر سبب می‌شود که پهلوانان کور بشوند، از جمله شاه ایران کیکاووس کور بشود، ما هم در اثر در این ابر که بالای سرمان است، در من ذهنی، بله نابینا شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان يك بُدند

بهر حکمت هاش دو صورت شدند

بعد می‌گوید؛ این فرشته در اینجا حضور ما است، انسانی که به حضور زنده می‌شود، به بی‌نهایت او زنده می‌شود مانند فرشته و خدا؛ در اینجا عقل به جای خرد کل نشسته است، وقتی می‌گوییم عقل کل یعنی عقل خدا، حضور ما با عقل خدا اینها هر دوشان یکی بودند، منتهی این یکی، در انسان بروز کرده است، خدا خواسته خودش را در انسان زنده کند به خودش، به خاطر حکمت‌های خودش، حکمت‌هایش را هم ما نمی‌دانیم.

شما ممکن است بپرسید که خیلی خوب خدا بی‌نهایت است و ابدیت است، الان در من می‌خواهد زنده بشود که چی بشود؟ و اگر از من ذهنی‌تان بپرسد می‌گوید پولم زیاد می‌شود، خانه‌ام بزرگتر می‌شود، عمر بیشتری می‌کنم، سلامت‌تر می‌شوم، مقام بالاتری خواهم داشت، کدام یکی از اینها؟ نه، به خاطر این حکمتها نیست که ذهن نشان می‌دهد، چه می‌دانم برای چی، بهر حکمت هاش.

می‌خواهد برکتش را در کائنات پخش کند، می‌خواهد همه را به خودش زنده کند، چه کار دارید حالا شما به آن جواب، با ذهن نمی‌توانیم جواب بدهیم، شما فقط فعلا بدانید که حضور شما با خدا یکی است، من ذهنی شما هم با شیطان یکی است، خوب در اینجا الان شما هوشیاری هستید می‌خواهید از شیطان کمک بگیرید، درد ایجاد کنید؟ یا می‌خواهید از خدا کمک بگیرید؟ تصمیم با شما است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سیر خویش

مانع عقل ست و خصم جان و کیش

می‌گوید یک دشمنی داری در درون خودت، در مرکزت که سبب می‌شود که از عقل کل نتوانی استفاده کنی، وقتی مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم دشمن عقل ما است. و خصم، یعنی دشمن جان ما است. ما به آن جان هوشیاری نمی‌توانیم زنده بشویم، یک جان پر از درد داریم. پس بنابراین خصم جان واقعی ما است، و همینطور دین ما، دین ما دین یکتایی است، اصلاً با این دین یکتایی به دنیا آمدیم ما.

این هم هویت شدگی با باورها از طریق من ذهنی و این را دین نامیدن بعداً درست شده است، هر کسی با دین یکتایی می‌آید به این جهان، آن را گم می‌کند، باید دوباره پیدا کند، هوشیارانه. ولی شما بدانید یک دشمنی الان در مرکزمان داریم، آیا این دشمن را ما می‌توانیم از بین ببریم؟ بله، ما وقتی تسلیم می‌شویم این فضای گشوده شده یک خردی به ما می‌دهد که ما این را شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶

يك نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

خوب توجه کنید، در اینجا دشمنی داری؛ عرض کردم: ما هم هویت می‌شویم با این چیز با آن چیز، می‌گویید، شما سوال می‌کنید که این هم هویت شدگی بلاخره نتیجه‌اش چی می‌شود؟ نتیجه‌اش درد می‌شود، درد هم همین جوجه تیغی است، در اینجا می‌گوید سوسمار، الان می‌گوید جوجه تیغی، یک لحظه مثل سوسمار حمله می‌کند، اما اگر یک چیزی از شما می‌کند، فرار می‌کند و در سوراخ قایم می‌شود.

به تعداد هم هویت شدگیها سوراخ دارد، یعنی از هر هم هویت شدگی می‌تواند بیاید بالا، این سوسمار یا جوجه تیغی یا فضای درد شما، در کجا است؟ در مرکز شما. چیزی هم که در مرکز ما باشد ما را ول نمی‌کند که، ما آن را مثل جان خودمان می‌پرستیم. الان تازه تازه یاد گرفتیم که این دردی که ما حمل می‌کنیم ما آن نیستیم، این یک چیز شیطانی است، این خدا گونگی نیست که، این دشمن عقل ما است.

این ابیات را چندین بار بخوانید شما، خوب بفهمید، بله؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷

در دل، او سوراخ‌ها دارد کنون سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

یعنی این فضای درد ما که الان گفت سوسمار؛ الان بعد می‌گوید جوجه تیغی، چرا می‌گوید جوجه تیغی؟ جوجه تیغی تمثیل جالبی است، سوسمار هم چون یک چیز از ما، یعنی زندگی ما را دیگر، گاز می‌زند، و در می‌رود از آن سوراخ‌ها قایم می‌شود، یعنی یک هم هویت شدگی سرش را می‌آورد بالا، از آن طریق ما درد ایجاد می‌کنیم، آن درد را می‌گیرد، بعد می‌گوییم چی شد؟ نیست، سوسمار رفت، درد نیست دیگر، ما چی می‌گوییم؟ ما می‌گوییم همسرم یک چیزی گفت من ناراحت شدم، نمی‌دانم چرا از این حرفهای بی‌مزه می‌زند من ناراحت بشوم، نه، از سوراخ هم هویت شدگی سوسمار خودت سر بیرون آورد.

در مرکز ما، او یعنی سوسمارها، یعنی این فضای درد به اندازه هم هویت شدگیها سوراخ دارد، از هر کدام از این سوراخ‌ها می‌تواند سرش را بیرون بیاورد و از آنجا درد ایجاد کند: از سوراخ پول، از سوراخ همسر، از سوراخ مقام، از سوراخ انواع و اقسام باورها، انواع و اقسام رفتارها، از انواع و اقسام شرطی شدگیها، انواع و اقسام بدآیندها و خوشایندها، انواع و اقسام قضاوتها، سرش را بیرون بیاورد، شما نگاه می‌کنید تلویزیون: اه چرا اینطوری می‌کند؛ سر سوسمار بیرون آمد، یک چیزی، درد ایجاد شد. چیکار داری؟ چرا قضاوت می‌کنید؟ با هر قضاوت هم هویت شده سوسمار سرش را می‌آورد بیرون از آنجا، و دنبال فرصت است از یک جایی سرش را بیاورد، چی را می‌دزد؟ زندگی شما را، سر ز هر سوراخ می‌آرد برون.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸

نام پنهان گشتن دیو از نفوس و اندر آن سوراخ رفتن، شد خنوس

می‌گوید این کاری که این سوسمار می‌کند، حالا دیگر نمی‌گوید سوسمار، می‌گوید دیو، دیو بنا به تعریف یعنی هم هویت شدگی کامل با جهان مادی و یک مفهوم نسبی است. اینطوری نیست که بگوییم یک دیو وجود دارد، نه. دیو به اندازه‌ای که ما هم هویت هستیم دیو داریم، اما نتیجه هم هویت شدگیها یک دیو دیگری است که اسمش دیو سفید است، درد است. و در واقع این باورهای ما زیر نفوذ دردهای ما است، یعنی کار باورهای ما در من ذهنی این است که درد ایجاد کند و رئیس‌شان درد است. و وقتی می‌گوید اینجا دیو، دیو درد است.

توجه کنید که دیو درد با زیاد کردن دانش و حتی نمی‌دانم صحبت کردن راجع به آزادی و آزاد شدن و شعر مولانا و اینها، از بین نمی‌رود. یک دفعه نمی‌ریزد این، ولی می‌شود؛ گفتم، لینک یعنی اتصال این فضای درد به فکرها را



چنان متلاشی کرد، چنان لطمه زد که نتواند اینها را در اختیار بگیرد، هر موقع سرش را می آورد بیرون شما ببینید، همینکه ببینید اتصال قطع می شود و یواش یواش دردش را از دست می دهد، یعنی انرژی را از دست می دهد، وقتی ضعیف بشود، ضعیف بشود مثل یک چرخ است که دارد می چرخد، انرژی را از شما می گیرد، ولی انرژی ندهید یواش یواش کند می چرخد، کند می چرخد، کند می چرخد انرژی را از بین می رود و قدرت جذب انرژی کمتر می شود. و آن سوراخ بسته می شود.

می گوید: نام پنهان گشتنش؛ چون یکی از خصوصیت های این خُنوس که خناس هم از آن می آید، یعنی بسیار پنهان شونده، پس فضای درد ما اسمش خناس است، یعنی ظاهر شونده و بسیار پنهان شونده، خنوس هم یعنی ظاهر شدن و بعد از ظاهر شدن چنان پنهان بشود که نشود دید. که ما با ذهنمان و حس ها می گوئیم کی بود این کار را کرد؟ همسرمان بود؟ دوستمان بود؟ یکی را پیدا می کنیم در بین آنها، خودم که نبودم، چه کسی درد ایجاد کرد؟ اصلاً شکمان به خودمان نمی برد. برای همین می گوید، گفت که حضرت رسول فرموده است به خودتان شک کنید. گفت به هر اتفاقی می افتد به خودتان شک کنید، سوءظن ببرید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

«حَزْمُ سَوْءِ الظَّنِّ» گفته ست آن رسول

هر قدم را دام می دان ای فضول

حزم یعنی سوءظن به خود. بله، پس این دیو درد از انسانها یا نفوس پنهان است و اسمش خُنوس است، پس خُنوس یعنی آشکار شدن و سپس بسیار پنهان شدن، این فضای درد ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۹

که خنوسش چون خنوس قنُفُذست

چون سر قنُفُذ ورا آمد شد است

قنُفُذ یعنی خارپشت، جوجه تیغی. که پنهان شدنش شبیه پنهان شدن جوجه تیغی است، خار پشت است. و مثل خارپشت سرش را بیرون می آورد هی گرد می شود، وقتی گرد می شود، همه چیز درد می شود، چون وقتی جوجه تیغی جمع می شود؛ یعنی ما فقط تیغ داریم، آن جوجه تیغی در مرکز ما است، هم به ما فرو می رود، هم به دیگران، و وقتی گرد می شود یک جایمان را گرفته است، نباید خودمان را بزیم به تیغ هایش. می گوید پنهان شدنش، ظاهر



شدن و پنهان شدنش؛ چون جوجه تیغی وقتی ما نگاه می‌کنیم هم‌ماش گرد است، مگر اینکه حواس ما پرت باشد یک دفعه باز بشود، این فضای درد ما هم همینطوری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۰

که خدا آن دیورا خناس خواند کوسر آن خارپشتک را بماند

که خدا آن دیو درد را اسمش را گذاشته است خناس در آیه‌هایی که الان برایتان سریع می‌خوانم. که سر این خناس، خناس یعنی ظاهر شونده و بسیار پنهان شونده، این خصوصیتی که این فضای درد مرکز ما دارد چی هست؟ ظاهر می‌شود یک دردی به وجود می‌آورد، و منتظر است که یک اشکالی پیش بیاید، آن ببرد وسط و درد ایجاد کند. و مخصوصاً وقتی قضا می‌زند به یکی از هم هویت شدگیها، این خناس بیرون می‌آید. و می‌گوید فاجعه است این. اولاً که این قسمتی از مرکز ما است، اینکه دارد می‌رود دیگر بد بخت شدیم، و این خناس می‌گوید خجالت هم نمی‌کشد از ما.

می‌گوید این چیزی که دارد از بین می‌رود و یا گفتم به دست نمی‌توانی بیاوریم، مخصوصاً در مورد مرگ افراد که با آنها هم هویت هستیم ما که کاری نمی‌توانیم بکنیم که، این خناس شروع می‌کند به ایجاد درد، تا دلت بخواهد می‌تواند درد ایجاد کند و موجه جلو بدهد: بد بخت شدم، بیچاره شدم، در حالتی که گفتیم اگر یک جایی یک اشکال پیش آمد، شما فضا باید در اطراف آن ایجاد کنید و نگذارید درد پخش بشود. ولی این خناس چون همه جا راه دارد، به همه شعبه‌ها این را اشاعه می‌دهد، اگر شما اجازه بدهید. شما می‌توانید آگاه باشید نگذارید.

پس در ما در اثر هم هویت شدگی درد ایجاد شده است، درد پنهان است، درد شبیه این جوجه تیغی است پر از تیغ است، تیغ‌هایش به ما فرو می‌رود، و دیگران فرو می‌رود، بعضی موقع‌ها سرش را بیرون می‌آورد، وقتی ما غافل هستیم، دوباره درد ایجاد می‌کند، یعنی هر موقع سرش را بیرون می‌آورد، یک قسمتی از زندگی ما، یا مار را می‌گیرد، هوشیاری را می‌گیرد، و درد ایجاد می‌کند، و ما می‌زنیم دوباره خودمان را به خارهای جوجه تیغی دوباره زخمی می‌کنیم، و این خوشش می‌آید، هی زخم ایجاد می‌کند در ما.

شما چند تا رنجش دارید؟ چند تا ترس دارید؟ چقدر خشم دارید؟ چقدر کینه دارید؟ همه را این خناس به وجود آورده است. آیا این هم در خدمت زندگی است؟ بله، درد را زیاد می‌کند که شما نتوانید درد را تحمل کنید بلکه به فکر بیفتید، شما هم بگویید دیگر من نمی‌خواهم درد بکشم بس است دیگر، من می‌خواهم هوشیارانه با استفاده از خرد زندگی و شعور خودم روی خودم کار کنم با کسی هم کاری ندارم، چون به محض اینکه روی دیگران کار کنید



و به حرف این خناس گوش بدهید، این دوباره از طریق درد خواهد رفت، به حرف من ذهنی نباید گوش بدهید. بله، اما اجازه بدهید به این آیه‌ها توجه کنیم:

بینید چی می‌گوید، آیا شما؛ در این لحظه که می‌دانید خناس چه کسی است، دردی است که در شما پنهان است، اگر شما مورد اصابت تیر قضا قرار گرفتید باید به خدا پناه ببرید یا به خناس؟ یا به این وسوسه‌گر؟ یا به این باشنده‌ای که در مرکز ما وجود دارد می‌خواهد از فرصت استفاده کند و درد بیشتری ایجاد کند؟ کدام یک؟ این خناس را از این آیه‌ها می‌آورد و دلش می‌خواهد که ما این آیه‌ها را سریع مرور کنیم:

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۱

قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ (۱)

بگو: من پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان.

شما می‌گویید: من پناه می‌جویم، یا پناه می‌برم به پروردگار آدمیان. پس ما که آدم هستیم، هوشیاری هستیم آیا خدا خدای ما است، پروردگار ما است یا شیطان؟ یا درد مرکز ما؟ الان شما باید به حرف چه کسی باید گوش بدهید؟ به حرف خشم‌تان، ترس‌تان یا این جوجه تیغی که سرش را بیرون می‌آورد و یک جای دم ما را گاز می‌گیرد و دردها پیش می‌آید؟ به حرف درد گوش باید بدهیم یا فضا را باز کنیم و در این فضای باز شده دم ایزدی بیاید، به حرف خدا گوش بدهید؟ می‌گوید شما پناه می‌جوید یا ما پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان، آدمیان یک خدا دارند، باید به او پناه ببرند،

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۲

مَلِكِ النَّاسِ (۲)

پادشاه آدمیان.

و پادشاه ما این درد نیست، شیطان نیست بلکه پادشاه ما خدا است و در این لحظه هوشیارانه به او پناه می‌بریم.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۳

إِلَهِ النَّاسِ (۳)

یکتا معبود آدمیان.

و این تنها معبود ما است بنابراین شیطان و دردهایش معبود ما نیست؛ تا به حال بوده است، تا به حال اگر دقت کنید ما باور پرست بودیم و دردهای ما انگیزه‌های فکر و عمل ما بودند. از چی، از چی پناه می‌بریم؟

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۴

مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ (۴)

از شر آن وسوسه‌گر آشکار شونده و بسیار نهان شونده.



از اینجا می‌آورد خناس را مولانا، این شرّ دارد، از بدیِ یک کسی یک باشنده‌ای که در مرکز ما هست که سبب می‌شود ما ناآگاهانه از این فکر بپریم به فکر دیگر و در این کار ما بی‌توجه، بدون کنترل و بدون اراده هستیم، شما نگاه کنید چه جوری ما از یک فکری به یک فکر می‌پریم و فاصله بین دو تا فکر را که زندگی است می‌بندیم. این وسوسه‌گر در مرکز ما است که گفت یک چنین دشمنی در سیر خودمان داریم، این وسوسه‌گر دیدنش آسان است؟ نه، چون با وسوسه‌گر نگاه می‌کنیم. این وسوسه‌گر به ما اجازه نمی‌دهد که دو تا فکر را از هم باز کنیم، و فاصله‌اش که زندگی است از طریق آن عینک نگاه کنیم. ببینیم که این جوجه تیغی بعضی موقع‌ها سرش را بیرون می‌آورد، و بعد جمع می‌شود، دم ما را گرفته است، دردمان می‌آید و از دردهای این سوء استفاده می‌کنیم.

از شرّ این وسوسه‌گری که آشکار می‌شود، ولی شدید و بسیار پنهان است، نمی‌توانیم ببینیم. مگر به فاصله بین دو تا فکر یا به وسیله فضای گشوده شده، شما به محض اینکه فضا را باز کنید، این وسوسه‌گر جمع می‌کند فوراً، چون وسوسه می‌کند. و وسوسه‌گر را هم ما نمی‌بینیم. وسوسه‌گر مجهز به درد است، درد همیشه هوشیاری را پایین می‌آورد، شما نگاه کنید وقتی خشمگین می‌شوید، می‌ترسید، حسادت می‌کنید، هوشیاریتان بالا است؟ یعنی خوب می‌بینید؟ یا بد می‌بینید؟ اینها همه مثل مستی شراب است، هوشیاری می‌آید پایین، وقتی آدم می‌ترسد متوجه نیست کجا است، چی هست، وقتی آدم خشمگین است موقع خشم است که یک کارهایی می‌کند که بعد پشیمان می‌شود دیگر.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۵

الَّذِي يُوسِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ (۵)

وسوسه‌گری که در دل مردمان وسوسه می‌کند.
یعنی انسانها، یعنی در دل ما، شما این را ببینید.

قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴) آیه ۶

مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ (۶)

چه آن وسوسه‌گر (شیطان) از جنس جن باشد و یا از نوع انسان.
چه به صورت انرژی باشد، چه به صورت انسان بالا بیاید. چه انرژی خفته باشد فقط، یعنی در شما الان خفته، یا به صورت شما بالا آمده. درست است؟ این هم خناس.

بعد می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۱

می نهان گردد سر آن خارپشت دم به دم از بیم صیاد درشت

این خارپشت که فضای درد است در ما بعضی موقع ها که ما غافل می شویم، که بیشتر اوقات غافل هستیم، کار خودش را می کند. شما نگاه کنید که ما بی توجه دعوا می کنیم، اوقات تلخی می کنیم. چقدر سریع ما بین زن و شوهرها در خانه دعوا می شود، سر هیچ و پوچ. برویم به این رستوران! نه نمی رویم آنجا. چرا تو این را گفتی؟ یک دفعه می بینی دعوا شد. برویم خانه بابای تو، بابای من، نه نمی توانیم برویم. دعوا شد. فرزند ما این کار را کرده، نه آن نکرده، یک دفعه دعوا شد. یعنی سر چه دعوا می اندازد؟ یعنی خارپشت.

می گوید سرش پنهان است. چرا پنهان است؟ برای اینکه یک صیاد درشت وجود دارد. صیاد درشت چیست؟ حضور شما. حضور شما صیاد درشت است. شما اگر فضا را باز کنید، باز کنید باز کنید، یک دفعه می بینید که شما هستید دارید درد را ایجاد می کنید. این خارپشت شما خیلی می ترسد.

تا حالا خیالش راحت بود که شما هر موقع او می خواهد دعوا راه می اندازید و می اندازید گردن دیگران. الان شما فهمیده اید که یکی در مرکز شماست و می خواهید پیدایش کنید. و می کشید عقب نگاه می کنید، یک دفعه می بینید پیدایش شد. از کجا می فهمید؟ یعنی میل به اوقات تلخی دارید. بیخودی دارید عصبانی می شوید. بیخودی حالت گرفته شده، می گوئید بابا این آمده. من باید حاضر باشم.

می نهان گردد سر آن خارپشت، دم به دم مواظب است آن از بیم صیاد درشت، که سر مرا ببیند این آدمی که در مرکز هستم، ممکن است مرا بشناسد و نگاه کند. چون نگاه کردن به او فقط به صورت ناظر، سبب خواهد شد او از شما نتواند بدزد. نگاه کنید هیچ کاری نکنید، فقط نگاه کنید کافی است دیگر نمی تواند بدزد. ندزد چه می شود؟ اگر از شما انرژی می گیرد که زنده است این خارپشت. اگر به او انرژی ندهید، اینها شروع می شود آن خارپشت انرژی اش را می دهد. و حضور ما که بی نهایت است در درون این خارپشت است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲

تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مگری شود مارش زبون

وقتی فرصت پیدا می کند سرش را بیرون می آورد و بالاخره غافل می کند ما را. ما چون مشغول فکرها هستیم توی ذهن هستیم، او یک دفعه فرصت پیدا می کند و سرش را می آورد بیرون و دم ما را می گیرد. و این مخصوصا در مورد حمله قضا به ما و فرصت گیر این جوجه تیغی می آید. عرض کردم فرض کنید یک کسی که ما با او هم



هویتیم، و حالا فرزند ما هست، یا برادر ماست، یا پدر ماست، فوت می کند. تصادف می شود، یک اتفاقی می افتد. یا یک چیز مهمی را ما از دست می دهیم. یک کار مهمی داریم می گویند فردا نیاید. یا از مقامی ما را عزل می کنند. خوب برای ما خیلی مهم بوده، در آن موقع است که می تواند دم ما را بگیرد و موجه جلوه بدهد. یعنی شما نباید به صورت هوشیاری بگذارید یک قسمتتان گیر بیفتد توی دهان این درد. یعنی به هیچ وجه درد ایجاد نکنید. سر هیچ چیز درد ایجاد نکنید.

هرچه اتفاق می افتد که دردناک است و من ذهنی می گوید که باید، باید خشمگین بشوی و درد ایجاد کنی می گویی نه. من می خواهم فضا باز کنم در اطرافش. درست مثل اینکه گفتیم مار می گزد باید یک دستمال ببندی زهر را بیاوری بیرون، نمی گذارم این حتی اگر فرزندم مرده، نمی گذارم تمام ابعاد زندگی من تلخ بشود. نمی نشینم برای همه تعریف کنم. نمی گذارم همه بیایند بگویند بدبخت شدی، بیچاره شدی، خانه خراب شدی، دیگر چه جوری می خواهی زندگی کنی؟ نمی گذارم! من این را داخل یک فضا می گذارم، و یواش یواش این را من حل می کنم برای خود. از اینجا نمی گذارم جوجه تیغی بیاید غذا بگیرد، و سوء استفاده کند. دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گر نه نفس از اندرون راحت زدی رهزان را بر تو دستی کی بُدی؟

می گوید اگر این جوجه تیغی اگر نفس تو در درون راحت را نمی زد، در این صورت بیرونی ها نمی توانستند تو را فریب بدهند. از طریق حرص ما، طمع ما نفس ما، که با بیرون هم هویت است که بیرون ما را می توانند راهمان را بزنند. توضیح می دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴

زان عوانِ مقتضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

عوان مقتضی یعنی مامور خواهشگر، تقاضاگر. یعنی این یک مامور است. مثل جاسوس دشمن است اینجا. بر ضد ماست به عنوان هوشیاری. چون چرا؟ شهوت دارد، حرص دارد، رو به بیرون دارد. چیزی از بیرون می تواند روی این اثر بگذارد. ما اگر از جنس خدا هستیم که نباید که اتفاقات بیرونی یا یک چیزی خیلی خوشمان آمده، یک دفعه چنان جذب او بشویم که او بیاید به مرکز ما و عینک ما بشود. می گوید این مامور خواهشگر که اسمش شهوت است، دل، مرکز ما، اسیر حرص است و طمع است و آفتهای بیرونی است. یعنی ما مرتب دنبال چیزهای مختلف هستیم که هم هویت بشویم و بیاوریم به مرکزمان. یعنی هم هویت شدگی جدید کنیم و هم هویت



شدگی های قدیم را هم زیاد کنیم. و این وسوسه گر که از این فکر به آن فکر می پریم این فکرها همه برای زیاد کردن است. هرچه بیشتر بهتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵

زان عوان سیر شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهرتوست راه

می گوید از این مامور مخفی است که شما دزد و تباه شدید. هم فاسد شدید هم دزد شدید. دزد یعنی هی چیزها را می گیرید به خودتان اضافه می کنید. در حالی که مرکزتان باید خدا باشد. تا ماموران بیرونی به شما دست پیدا می کنند. یعنی آدمهای بیرون نمی توانند به ما لطمه بزنند. فقط از طریق خواهشگری ما و تقاضاگری ما، هرچه بیشتر بهتر ماست که راه به مرکز ما پیدا می کنند، و می توانند به ما لطمه بزنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶

در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدی عدو

تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: « سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست ». می گوید این حدیث را بشنو و این پند نیکو را بشنو که بزرگترین دشمن ما در مرکز ماست. یعنی بین دو پهلوهای ماست. تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث آمده بشنو و به آن عمل کن. سرسخت ترین دشمن شما در درون شماست و این من ذهنی ماست. در من ذهنی ما هم قسمت درد ماست. این حدیث است. می گوید:

حدیث

« اعدی اعدویک نفسک التی بین جنبیک »

« سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درون) جا دارد »
یعنی درون مرکزت قرار دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷

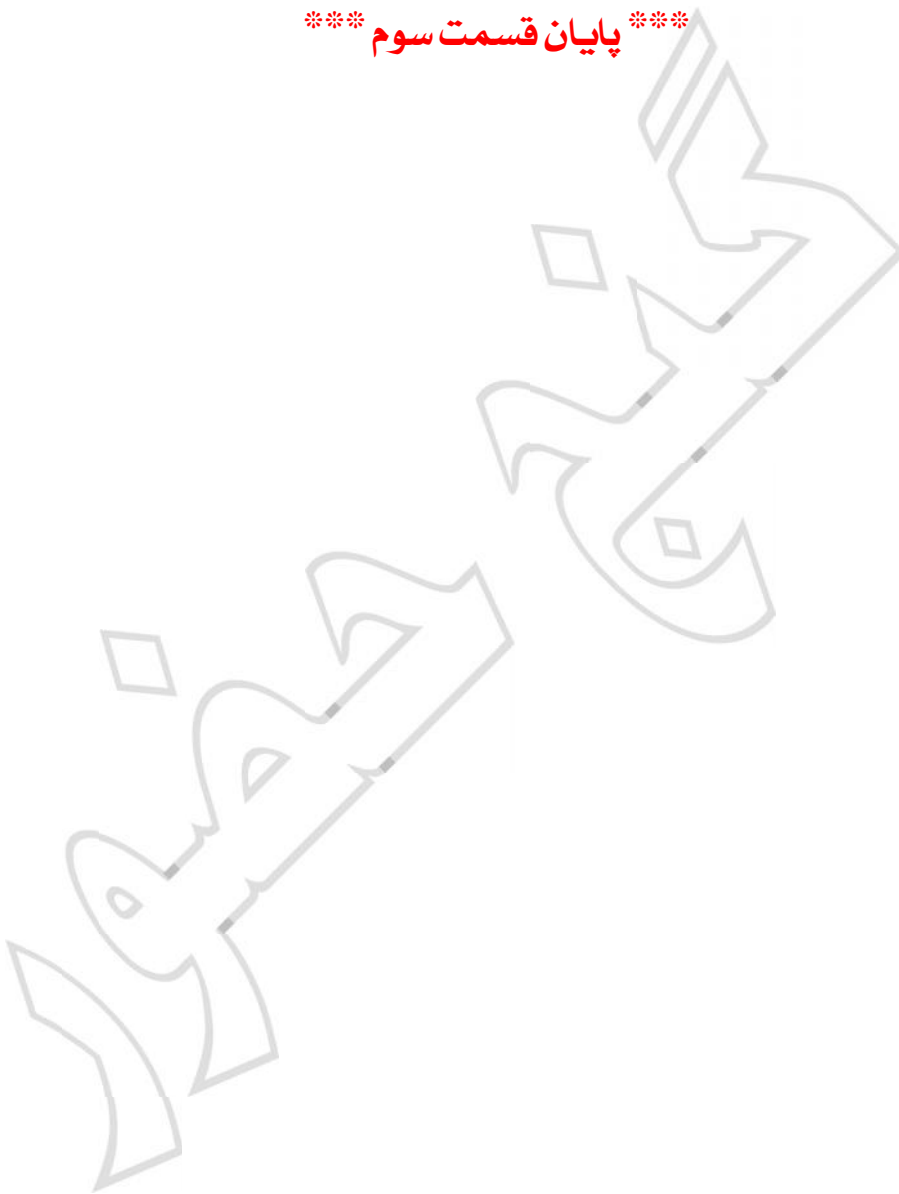
طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لَج و ستیز

می گوید جلال و شکوه این دشمن را که در مرکزت است مشنو. فرار کن از او یعنی دوری کن. گفتیم دیگر امروز. این نماینده ابلیس است در ما. و بسیار لجباز و ستیزه کننده است یعنی به اندازه شیطان لجباز و ستیزه کننده است این من ذهنی ما. و می دانید شیطان واقعا در لَج و ستیز نمره بیست می گیرد، برای اینکه به خدا گفته که من به آدم تعظیم نمی کنم. خدا هم گفته که در آدم من هستم به بی نهایت و ابدیت خودم زنده شده ام. گفته من این حرفها سرم نمی شود، من فقط فرم می بینم و من از آتشم و او از گل است. یعنی فقط فرم می بیند. یعنی من



ذهنی هم فقط فرم می بیند. این من ذهنی نخواهد فهمید که ما از جنس هوشیاری هستیم و لجبازی خواهد کرد، بنابراین بهترین چیز این است که کل اش صفر بشود تا ما به خدا زنده بشویم. بله.

*** پایان قسمت سوم ***





یادآوری کنم مولانا امروز همانیدگی با فرمهای فکری را، پس از ورود به این جهان، گرفتار شدن دم مار به دهان جوجه تیغی توصیف کرده، و می خواست بگوید که پس از اینکه ما همانیده می شویم با واحدهای فکری در ذهنمان، و دید ما عوض می شود، و ما انتظار زندگی از چیزهای مرکزمان را پیدا می کنیم، این عمل به درد منجر می شود، و بتدریج مرکز ما مثل اینکه یک جوجه تیغی دارد که جمع شده و پر از خار است.

و گفت این جوجه تیغی بسیار پنهان هست در دل ما، و ابیاتی خواندیم که این بزرگترین دشمن ماست و خاصیتی دارد که در مرکز ما وسوسه می کند، و این وسوسه ها دید ما را یا هوشیاری ما را کم می کند، و بعضی موقع ها اگر فرصت پیدا کند یا همیشه، درد ایجاد می کند، و مثل یک مار به تیغ های جوجه تیغی خودش را می زند، برای اینکه صبر ندارد، تدبیر ندارد، چرا که صبر و تدبیر یک کار هوشیارانه هست.

وقتی آدم گیج هست و در تحت نفوذ درد من ذهنی است، هوشیاری اش پایین آمده و می خواهد از این فکر به آن فکر ناآگاهانه بپرد تا راه حل پیدا بکند، مثل ماری که خودش را تند تند می کوبد به تیغ های جوجه تیغی، و گفت شما این کار را نکنید، بدانید که وقتی مرکز شما پر از این دردهاست و هم هویت شدگی هاست، قضا یعنی قانون الهی و تدبیر الهی در این لحظه حمله خواهد کرد به این هم هویت شدگی های شما، و در دید من ذهنی این بلاست، در حالیکه گفت شما باید خوشنود باشید، راضی باشید، شاکر باشید، صبور باشید، این اتفاق دارد می افتد که شما هم هویت شدگی را بشناسید و اینها را از دل تان جارو کنید.

بنابر این این را بلا نشمارید، بلکه فضا را باز کنید و راضی باشید و فضا را باز نگهدارید، بگذارید از آن فضا تدبیر الهی بیاید به شما دید بدهد، تا شما بالاخره این جوجه تیغی را موقعی که سرش را می آورد بیرون، می خواهد درد ایجاد کند ببینید، و اگر همیشه ناظر ذهنتان باشید، این جوجه تیغی که در واقع هوشیاری ما، تماما یعنی بی نهایت ما در آن سرمایه گذاری شده، بتدریج این انرژی را به ما پس می دهد، و ما به بی نهایت خدا زنده می شویم. ما باید این انرژی را از این جوجه تیغی با هوشیاری خودمان پس بگیریم.

و سه تا مطلب مربوط به این موضوع می خوانم، و این راه حل های مولانا به ما کمک خواهد کرد که ببینیم اوضاع از چه قرار است و چه موقع چه کار بکنیم،

می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۱

کورِ ظاهر در نجاستِ ظاهر است کورِ باطن در نجاستِ سیر است

آن کسی که چشمش نمی بیند این آدم ممکن است که دستش را ندیده آلوده کند به یک کثافتی، یا مثل مثلاً مدفوع و نجس بشود، و این می گوید مهم نیست اصلاً، بلکه کورِ باطن، کسی که در مرکزش هم هویت شدگی دارد، هوشیاری از پشت عینک هم هویت شدگی ها می بیند، و بر حسب این دید دنیای بیرون را سازماندهی می کند، ترتیب می دهد، و از آن هم هویت شدگی ها زندگی می خواهد، و مشغول این کار است، و زندگی و خدا را نمی بیند، از آن آگاه نیست، این کورِ باطن است. و خودِ هم هویت شدگی با چیزها که این پدیده را بوجود آورده، این آلودگی یا یک نجاست پنهان است.

یعنی می گوید نجاست هم هویت شدگی، آلودگی هم هویت شدگی هست که آلودگی است، نه آلودگی بیرون ما، و آلودگی بیرون را هم تعمیم می دهد به باورها. می گوید: اینطوری نیست که رنگ یکی، لباس یکی، باور یکی، یک چیز دیگر باشد، شما بگویید این نجس است، بلکه هر کسی هم هویت باشد با باورها، و چیزهای این جهانی یا دردها، این آدم است که نجس است و آلوده هست، و این آلودگی در دل آدمهاست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۲

این نجاستِ ظاهر از آبی رود آن نجاستِ باطن افزون می شود

می گوید این آلودگی ظاهر که اگر دستمان به چیز آلوده ای بخورد می گویند ناپاک شدیم، عبادتمان قبول نیست، این را با آب می توانیم بشوریم، منظور از آب چیزهای بیرونی است در مصرع دوم، اما آلودگی باطنی، یعنی هم هویت شدگی با دردها، و هم هویت شدگی با چیزهای ذهنی، اگر بخواهی با آب بیرون بشوری، بیشتر می شود، معنیش این است که با آبهای بیرونی یا با باورها، یا با علل بیرونی، سبب های بیرونی، نمی شود این را از بین برد، به عبارت دیگر ذهن که به بیرون مشغول است این کار را نمی تواند بکند، و این را هم قبلاً خوانده ایم، گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغِ دستِ خویش را؟ رو بجرّاحی سپار این ریش را

یعنی هیچ چاقویی دسته خودش را نمی بُرد، یعنی من ذهنی خودش را از بین نمی برد، تو باید این ریش، یعنی زخم را، یعنی من ذهنی و دردش را به دستِ جراحِ خدا بسپاری، و الان می خواهد بگوید که شما نمی توانید آلودگی باطن را با چیزهای بیرونی بشورید، یا آب بیرونی بشورید، و الان خواهد گفت که شما باید لطیف بشوید،



همانطور که قبلاً گفته باید به عجزتان اعتراف بکنید، تسلیم بشوید، فضا را باز کنید تا آبی که از آنطرف می آید بشورد این را.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۳

جُز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاساتِ بواطن شد عیان

می گوید که وقتی که آلودگی های باطن ها، بواطن یعنی باطن ها، منعکس می شود در بیرون، یعنی زندگی بیرون ما خراب می شود، به خاطر اینکه مرکز ما خراب است، در اینصورت باید فضا را باز کنیم و دم او جان دَهَدَت، بیاید این را پاک کند، آبی که از آن طرف می آید در اثر تسلیم، این هم هویت شدگی با دردها را بشورد و مرکز ما را درست کند، پس باید لطیف بشویم.

و در ضمن مولانا با این طرز صحبت، غلط بودن این باور را که ما با آن هم هویت هستیم، که مگر من مثلاً یک دین دارم. حالا این دینی که من دارم، واقعا خیلی پاک هست، هر کسی دین دیگر داشته باشد این نجس است، نمی توانیم به آن دست بدهیم، با آن نمی توانیم غذا بخوریم، بعضی ها معتقدند. اینها نمی دانند که این مرکز ما هست که در واقع نجس می شود، بیرون ما نجس نمی شود، و باورها که در مرکز ما هستند، و همان آدمها که باور پرست هستند، اگر کسی دیگر باور پرست باشد، این درست مثل یک لباس است، و می خواهد بگوید که این دین اصلی، هوشیار شدن و زنده شدن به ذات خودش، یا ذات خداست، و غیر از آن دینی وجود ندارد، باور پرستی و اینکه درون پرست بشویم یا باور پرست و بگوییم که این باور پرستی درست است، کسی دیگر غیر از این بپرستد، این نجس است، این غلط است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۴

چون نجس خوانده ست کافر را خدا

آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

می گوید که، حالا اینجا نجس نوشته، نجس هم درست است، و اینجا به هر حال مصدر به جای صفت نشسته، آیه اش هم همینطور است، آیه هست در واقع، می گوید که حالا، می گوید: خدا کافر را، یعنی کسی که زندگی را در این لحظه پوشانده، یعنی هم هویت شدگی دارد، او را نجس خوانده، آلوده خوانده، و منظور خدا بر ظاهر نبوده، منظور خدا به مرکز انسانها بوده، و ایشان اشاره به مرکز انسانها می کرده، خودش توضیح می دهد، بله این آیه را می گوید، می گوید:



قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۸

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ فَلَا يَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ بَعْدَ عَامِهِمْ هَٰذَا ۖ وَإِنْ خِفْتُمْ عَيْلَةً فَسَوْفَ يُغْنِيكُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ إِنْ شَاءَ ۗ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ حَكِيمٌ »

« ای کسانی که ایمان آورده‌اید، مشرکان نجسند و از سال بعد نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند. و اگر از بینوایی می‌ترسید، خدا اگر بخواهد به فضل خویش بی‌نیازتان خواهد کرد. زیرا خدا دانا و حکیم است. »

مشرکان کسانی نیستند که غیر از دین ما دارند، مشرک کسی است که در مرکزش هم هویت شدگی دارد، من ذهنی دارد، در مرکزش جوجه تیغی دارد، درد را پرورش می‌دهد، خشم دارد، ترس دارد، و انگیزه‌ی فکرهاش و رفتارهایش یا اعمالش به جای اینکه این لحظه از خرد زندگی بیاید، از فضای یکتایی بیاید، یعنی با اتحاد او با خدا بیاید، از همان دردهای من ذهنی مثل خشم و ترس و حسادت و اینها، سرچشمه می‌گیرد، اینها نجس‌اند، اینها آیه قرآن است.

و از سال بعد نباید به مسجد الحرام نزدیک شوند، سال بعد یعنی از این لحظه به بعد، یعنی از حالا به بعد دیگر اینها نمی‌توانند به فضای یکتایی بیایند، مسجد الحرام در اینجا به معنی فضای یکتایی است که مرکز ما وقتی آسمان بشود، جزو همان مسجد است، پس اینها کسانی که هم هویت شدگی در مرکزشان دارند، نه اینکه از دین دیگر هستند، یا مثلاً رفتارهای خاصی دارند، آنها نه، هر کسی که در مرکزش هم هویت شدگی دارد، می‌دانیم درد دارد، جوجه تیغی دارد، هر کسی که جوجه تیغی دارد و جوجه تیغی گهگاه سرش را باز می‌کند و درد ایجاد می‌کند و دائماً انرژی آنطرفی که از غیب می‌آید، می‌آید می‌رود به سوراخهای سوسمار، یعنی از طریق هم هویت شدگی‌ها هرز می‌رود، بله، آنها نمی‌توانند وارد فضای یکتایی بشوند.

از اینجا می‌خواهیم به این مطلب برسیم، پس از خواندن، توجه کنید خوب، که این سوراخهای هم هویت شدگی را که انرژی آنطرفی می‌آید می‌رود به بیرون، باید ببندیم ما، و الان همین را می‌خواهد بگوید، و می‌گوید: اگر از بینوایی می‌ترسید، یعنی مثلاً می‌گوییم با پول هم هویت نشوید، ولی شما می‌ترسید که با پول هم هویت نشوید، بی‌پول بشوید، می‌گوید نه اینطوری نیست، شما هم هویت هم نشوید می‌توانید آن چیزها را داشته باشید، بنابر این می‌گوید: خدا اگر بخواهد به فضل خویش بی‌نیازتان خواهد کرد، یعنی بدون هم هویت شدگی با چیزها هم می‌شود از کوثر و فراوانی خدا آن چیزها را برداشت، بلکه بهتر هم می‌شود برداشت. زیرا خدا دانا و حکیم است مشخص است.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۵

ظاهر کافر ملوث نیست، زین آن نجاست هست در اخلاق و دین

می گوید که ظاهر کافر، ظاهر یعنی بدن ما، لباس ما، باورهای ما، هیجانات ما، یعنی همان چهار بعد ما، و هر چیزی که فرم دارد، می گوید کافر ظاهرش آلوده نیست مطابق این آیه، بلکه آن آلودگی در اخلاق و دین اش هست، حالا اخلاق و دین در اینجا در واقع، دین می شود دین یکتایی، یعنی هر کسی در این لحظه با خدا یکی نیست، فضای درون را باز نکرده، و اخلاقی، اخلاقی یعنی اصولی که به آن معتقد است، باورهایش بطور کلی، فکرهاش و اعمالش، از آن فضا بر نمی خیزد، این آدم نجس است.

یعنی با این تعریف تقریباً همه ما انسانها که هم هویت شده هستیم، مشمول این آیه قرآن می شویم که ما نجس هستیم، و با توجه به اینکه ظاهر، ظاهر هر چیزی که ذهن می تواند ببیند و چشم می تواند ببیند و گوش می تواند بشنود، این ظاهر است. می گوید که آلودگی بر اساس دین و اخلاق است، اخلاقی که، یعنی باورها و اعمالی که، و اصول زندگی ای که از من ذهنی و دردهای آن برمی خیزد کاملاً آلوده است، بله نجس است، بنابر تعریف.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۶

این نجاست بویش آید بیست گام

و آن نجاست بویش از ری تا به شام

می گوید که آلودگی ظاهر، بوی بدش بیست متر می رود، بیست قدم می رود، اما آلودگی مرکز ما آثارش از ری تا به شام است، یعنی دنیا را آلوده می کند، می خواهد بگوید که بُرد یا نفوذ آلودگی مرکز آلوده ما خیلی خیلی وسیع است، ما بدون اینکه بدانیم یک انرژی، یک اصطلاح ارتعاشاتی از خودمان بوجود می آوریم که طبق قانون فیزیک هم شده این انرژی در دیگران اثر می کند، و آنها را آلوده می کند.

یعنی انرژی که ما می فرستیم، شما ببینید که به بچه مان می رسد، به همسرمان می رسد، آنها را به زندگی مرتعش می کند یا به من ذهنی؟ یا به درد؟ کدام یکی؟ پس این آلودگی دین و اخلاق، یعنی مرکز ما و دردهای ما، بله خیلی دور می رود،

الان یک چیز جالبی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۷

بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حُور و رضوان بر شود



حور و رضوان را هفته قبل برای ما تعریف کرد، گفت رضوان نگهبان بهشت است، بهشت فضای گشوده شده هست، آسمان، آسمان درون است، و حور هم انسان یا هوشیاری است که به بی نهایت خدا زنده شده است، اینها را هفته گذشته داشتیم، می گوید حتی بوی آلودگی مرکز به انسانهای مثل مولانا که در واقع به آسمانش را باز کرده اند، علی الاصول هیچ چیزی نباید وارد این آسمان بشود، در این آسمان از آلودگی ها محفوظ هست، و هیچ چیزی واردش نمی تواند بشود.

هر کسی که به خدا زنده شده، و آسمان درونش باز شده، آسیب ناپذیر است، می گوید این بوی آلودگی مرکز انسانها اگر شدید بشود حتی به آسمان آنها هم نفوذ می کند، و آنها هم این بو را می فهمند، یعنی من هم می فهمم، مولانا می گوید من اصلا نه علاقه ای دارم، نه این بوها به من می آید، ولی بوی بد درد من ذهنی را من از دور می توانم بفهمم، با وجود اینکه آسمانم باز است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۸

اینچه می گویم به قدر فهم توست مُردم اندر حسرتِ فهمِ دُرست

می گوید اینهایی که من می گویم تو به اندازه ای که فهم تو ایجاب می کند، در اینجا فهم همان حضور انباشته شده است. توجه می کنید، فهم یعنی چی در این معنا؟ این نمی گوید شما نمی فهمید و نمی دانم، من چقدر باید بگویم شما بفهمید، این را نمی گوید. می گوید که هرکسی من ذهنی دارد این انرژی آن وری می آید از این سوراخ های هم هویت شدگی می رود بیرون و نمی ماند. یعنی در او حضور جمع نمی شود. و صرف ایجاد درد و هم هویت شدگی می شود.

و گفتیم این سوسمارما، جوجه تیغی ما هم، از هر سوراخ هم هویت شدگی می تواند سرش را بیاورد بیرون، یعنی هر هم هویت شدگی یا چند تایش باهم می توانند دردناک بشوند برای ما. شما دیدید یک دفعه، مثلا، یا آسیبی به یک هم هویت شدگی می خورد، یک دفعه پنج، شش تایش باهم سر و صدا می کنند. یادمان می افتد این هم هست، آن هم هست، آن هم هست، اینها دست به دست هم می دهند و یک درد بزرگی ایجاد می کنند.

می گوید به اندازه ای که هشیاری جمع کردی، می توانی این چیزها را بفهمی. اما من در حسرت هشیاری جمع شده که بتواند بفهمد من چه می گویم، که آلودگی در مرکز انسان است، در مرکز انسان درد وجود دارد، اینکه هشیاری می آید و بدون توجه ما سرمایه گذاری می شود در هم هویت شدگی ها و دردها، و تلف می شود و می رود، اینها را کمتر آدمی می فهمد. برای فهمیدن این باید به اندازه ی کافی، فضا باز کرده باشیم. فضا باز کرده



باشیم، این آسمان باز شده باشد، با آن دانش و بینایی آسمان، آن بفهمد من چه می گویم. درست است؟ حالا این بیت خیلی مهم است و بیت های بعدی که خواهیم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۹۹

فهم، آب است و وجود تن، سَبُو چون سَبُو بشکست، ریزد آب ازو

می گوید تن ما یعنی همین من ذهنی، مثل کوزه شکسته می ماند. توی آن آب جمع نمی شود. هر چه آب از آن ور می آید، می ریزد بیرون. به عبارتی دیگر می خواهد بگوید که اینجا، فهم مال ذهن نیست، چگونه ما بیاییم در حالی که یک جوجه تیغی داریم ما، و دم هشیاری ما را گرفته است و ما بیخبرانه خودمان را می زنیم به خارهای او و هر اتفاقی که قضا به وجود می آورد که ما را آگاه می کند که با این اتفاق یا با این چیز، هم هویت نمی شوم. من ذهنی این را می گوید بلا، و اطرافش دوباره یک جوجه تیغی می سازد، هزار تا آنجا حالا خار درست می کند برای ما، خارهای دیگر را هم فعال می کند. که در غزل بود دیگر.

خوب، با این اوضاع و احوال که درد های زیادی من دارم از آن دردها، آب زندگی می رود، این کوزه شکسته است. من آب را چگونه جمع کنم که فهمم زیاد بشود. در بیت های بعدی که مال دفتر اول است مولانا راهنمایی می کند، می گوید این من ذهنی ما مثل کوزه ای است که پر از لوله است. و این لوله ها را باید ببندی و یک هم هویت شدگی، یک لوله است باید پیدا کنی و ببندی، اگر ببندی آب دیگر تو آنجا نمی رود و آب در ما جمع می شود، آب هشیاری، و فضا را باز می کنیم، آب هشیاری زیاد می شود، فهم ما می رود بالا.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۸

چیست آن کوزه؟ تن محصور ما اندرو آب حواس شور ما

می گوید این کوزه ای که صحبت می کنیم، این همین من ذهنی ما است که مرز دارد، محصور است. و ما این مرز جدایی را با دیگران حفظ می کنیم و ستیزه می کنیم، برای معین کردن و حفظ کردن مرز بیرونی ما، ما مرتب مقاومت و ستیزه داریم، براساس هم هویت شدگی ها، ما چقدر تاکید می کنیم در جدایی، که من این دین را دارم، تو این دین را داری، من این ملیت را دارم، تو آن را داری، ما جدا هستیم، من ذهنی می کند. هیچ فکر نمی کنیم که ما از نظر زندگی و خدا هشیاری هستیم، هشیاری هم یکی بیشتر نیست، آن هم خدا است. براساس هشیاری همه متحد هستیم همه مان یکی هستیم ما دیگر با آن کاری نداریم یادمان رفته است اصلاً.



با باورهایمان هم هویت هستیم می گوییم باورهای من با مال تو خیلی فرق دارد پس ما جدا هستیم، باهم هم ستیزه کنیم تا این مرزهای ما کاملاً جدا بماند، دوست داریم این را. می گوید که این تن محصور ما در تویش چه هست؟ آب شور. آب بد، آب پر از درد، یعنی هشیاری جسمی ما الان چه جوری است شما به خودتان نگاه کنید. می بینید که هر لحظه مقداری درد دارید مقداری هم هم هویت شدگی، هشیاری جسمی ما آلوده است پس شور همان آلوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۰۹

ای خداوند این خم و کوزه مرا در پذیر از فضلِ الله اشتری

ای خدا می گوید، این خم و کوزه پر از آب شور و آلودگی من را از فضل اینکه تو گفتی من خریدار این هم هویت شدگی های تو هستم، بپذیر. برای این که طبق آن آیه ای که الان هم نشان می دهیم، می گوید که خدا یک معامله ای با ما کرده است، قبل از آمدن به این جهان، که شما می روید آنجا، یک من ذهنی می سازید و یک مقدار درد ایجاد کنید، این را من می خرم، خریده ام یعنی، الان حالا بفروش، ما فروخته ایم و اگر این را بدهی، من به جایش بهشت، این فضای گشوده شده یا زنده کردن تو، به خودم را به تو می دهم. پس بهشت باز شدن آسمان درون است. جهنم، این هشیاری جسمی، یا فضای درد به اصطلاح ما است، که الان ما توی آن هستیم. و هی مرتب می خواهیم آن را محصور کنیم و مرزهایش را معین کنیم. خُب، اولاً ما می دانیم که این را فروخته ایم، خدا این را می خواهد و اگر این هم هویت شدگی ها و دردها را بدهیم، به جایش بهشت را می دهد. طبق این آیه ای که مولانا مرتباً تکرار می کند.

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید، تا بهشت از آنان باشد...»

ولی ما این را نمی دهیم، معامله کرده ایم ولی معامله را ما باید به انجام برسانیم. باید بگوییم بفرما، مال شما. بهشت را بده. پس بهشت، این فضای گشوده شده است. آیا انعکاس این فضای گشوده شده یعنی وضعیت های ما در بیرون عالی خواهد بود یا نه؟ بله! برای اینکه مرکز شما پر از شادی است، پر از خرد است. پر از آرامش است و بیرون شما که به وسیله فکرایتان و اعمالتان ساخته می شود، از این فضا می آید. پس بنابراین آنها هم نیک خواهد بود. مرکز بهشت، بیرون بهشت ایجاد می کند. مرکز جهنم، بیرون جهنم ایجاد می کند.



ببینید وقتی مرکز ما پُر از آب شور است، آلودگی است، در بیرون روابط مان خراب است، وضع مالی ما بد است، جسم ما مریض است. چرا؟ فضا بسته است. در مرکز ما جوجه تیغی است. و این جوجه تیغی را می گوید خدا خریده است. بدهید دیگر، معامله را تمام کنید، نمی دهیم ما، چسبیدیم که ما، این هستیم. و در چند تا بیت آینده که برایتان خواهیم خواند سریع، می گوید که به هر صورت تو بیایی، بایستی که این من هستیم، موقعی که این جوجه تیغی را نداریم، والله تو نیستی آن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۰

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس پاک دار این آب را از هر نجس

ببینید این کوزه ما پنج تا لوله دارد که همان حس های ما هستند بعلاوه ذهن ما، بده این را بفروش، بده به خدا، و این کوزه را از آب آلوده، آب آلوده هم، آب هم هویت شدگی و درد است، پاک دار. یعنی ذهن صاف، ساده که توی آن هم هویت شدگی نیست و درد هم نیست، درست است. و فضای گشوده شده، بیا این کار را بکن پس باید لوله را ببندی الان خواهد گفت، آن لوله را باید ببندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۱

تا شود زین کوزه مَنفَذِ سوی بحر تا بگیرد کوزه من، خوی بحر

تا از این کوزه ی من، راه پیدا بشود به سوی فضای یکتایی، دریای یکتایی و این کوزه ی من تا حالا خوی کمیایی و خساست داشت، خوی دریا را بگیرد، خوی فراوانی را بگیرد، خوی بی نهایت را بگیرد. درست است؟ یعنی من الان این آب شور و آلودگی را این ها را می خواهیم بدهد برود، و خواهیم دید در فرایند دادن این، من این لوله ها را یکی یکی پیدا می کنم، می بندم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۲

تا چو هدیه پیش سلطانش بری پاک بیند، باشدش شه مشتری

تا تو، این ذهن پاک و فضای باز شده ی آسمان پیش خدا می بری، او پاک ببیند و مشتری بشود، و ما قبلا هم دیده ایم این همه مردن به من ذهنی است، یکی یکی پیدا کردن هم هویت شدگی ها و انداختن آن ها و کوچک کردن من ذهنی است، و ما می دانیم هر هم هویت شدگی را که می گویی آقا من نمی خواهم این را، او می خواهد، همین که شناسایی بکنی بگویی من نمی خواهم، او می برد. ما می گوییم می خواهیم این را، ما لازم داریم، این درد ها را لازم داریم، دردها را برای چه لازم دارید شما؟ ببندازید، پاک بشوید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگِ دگر در نگیرد با خدای، ای خیلِه گر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۳

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن پُر شود از کوزهٔ من، صد جهان

بعد از آن، من از این ذهن محدود در می آییم بیرون، و این آسمان درونم باز می شود و به بی نهایت خدا زنده می شوم و دیگر این کوزه، کوزه ی قبلی نیست. و می گوید بله اینجاست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۴

لوله‌ها بر بند و پُردارش ز خُم گفت غُضُوا عَنْ هُوا أَبْصَارِكُمْ

پس بنا بر این می گوید پنج تا لوله است، و ذهن ما، با پنج تا لوله هم هویت شدگی ایجاد کرده است، یعنی پنج تا حس، حس کرده داده است به ذهن، در آن جا با چیز هایی هم هویت شدیم، و الان ما متوجه می شویم که این پنج تا حس ما یک جوری شده اند، مثل چشم های ما و یا گوش های ما، هیچ چیز در بیرون این ها را به تله نمی اندازد، توجهش را به طور کامل جذب نمی کند، یعنی ما با آنها هم هویت نمی شویم، پس بنابراین لوله ها را ببند، چرا لوله ها را می بندیم؟ کدام لوله ها را می گوید؟ لوله هایی که ذهن ما دارد، من ذهنی ما دارد و هر چه انرژی از آنطرف می آید، از این ور می رود بیرون. چرا می رود بیرون؟ ما به اندازه ی هم هویت شدگی ها سوراخ داریم. آب جمع نمی شود.

شما تا می خواهید ساکن بشوید، و فضا را باز کنید، می بینید که نمی توانید، برای اینکه تند تند فکر بعد از فکر می آید، فکر های ما راجع به چی هست؟ فکر های ما راجع به چیزهای بیرون است، هم هویت شدگی است، پس بنابراین ما به صورت فکر، بلند می شویم، انرژی هم می رود به ذهن از آن جا می رود تلف می شود، و یک مقدارش هم تبدیل به درد می شود. حالا می گوید لوله ها را ببند و از خُم خدا پر کن، و خدا گفته است که: به هم هویت شدگی ها یا به حرام نگاه نکنید. یعنی خودتان را از حرام نگاه دارید. حرام چی هست؟ حرام استفاده از هر هم هویت شدگی است به جای انرژی خدا در این لحظه. می گوید:

لوله‌ها را بر بند و کوزه وجودت را از خُم معرفت و حقیقت حضرت پروردگار لبریز و آکنده کن، زیرا حق تعالی گفته است: دیدگانتان را از هوی و هوس فرو ببندید.

یعنی این پنج تا حس نباید حظی از به لحاظ هم هویت شدگی ببرد، نه اینکه ما غذا نخوریم، از غذا خوردن هم حظ نبریم یا مثلا سکس نداشته باشیم، یا خودمان را از هر چیز محروم کنیم، نه.



ما از طریق هم هویت شدگی که شده مرکزمان، لذتی نبریم، لوله را باید بسته بشود، چرا لوله را می بندیم؟ برای اینکه هوشیاری جمع بشود، گفتیم اگر شما این جوجه تیغی می آید بالا و می خواهد درد ایجاد کند، شما نگاه کنید، از طریق آن هم هویت شدگی ها نمی تواند درد ایجاد کند و آب ذخیره شده در این دردها می ریزد و زیاد می شود، زیاد می شود، یعنی هوشیاری ما زیاد می شود، دارد این را می گوید، به شرطی که ما یک لوله ی جدید ایجاد نکنیم.

در مثنوی قبل گفت که کوزه وقتی سوراخ می شود می شکند، آب توی آن نمی ماند، یعنی ذهن ما به یک کوزه ی شکسته شبیه است، که هر چه خدا آب می ریزد، می رود بیرون، چرا؟ هزار جور هم هویت شدگی داریم، شما می بینید به چه سرعتی ما داریم فکر می کنیم، و این فکر ها آفلند و از طریق این ها آب زندگی می رود بیرون، شما می توانید بنشینید این جا پنج دقیقه فکر نکنید؟ نمی توانید که، اگر می توانستید هوشیاری جمع می شد، مثل اینکه آب می آید و می رود و بعد جلوی آن را می بندید و آب شروع می کند به زیاد شدن، در یک جایی جمع می شود، ذهن ما هم این طوری است، تا زمانی که هم هویت شدگی داریم، آب از آن طریق می رود بیرون هرز می شود.

چرا گفت انصتوا؟ انصتوا یعنی خاموش باش، گفت خاموش باش، برای اینکه باغت خشکیده، چرا آب هرز می رود؟ ما آب نداریم بدهیم به این تن ما، خراب دارد می شود، همه اش توی درد و فکر ها تلف می شود، چه می گوئیم ما؟ وقتی این همه حرف می زنیم، قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، ستیزه می کنیم، منظورمان چی هست؟ چه می خواهیم؟ این همه بحث و جدل و مقاومت و قضاوت و این ها برای چه هست؟ از توی آن چی در می آید؟ بله این هم آیه ی قران است.

قرآن کریم، سوره نور(۲۴)، آیه ۳۰

« قُلْ لِّلْمُؤْمِنِينَ يَعْضُوا مِنْ أُنْبُسَارِهِمْ... »

« ای پیغمبر به مؤمنان بگو که چشمان خویش را از حرام فروگیرند... »

موضوع از این جا می آید، یعنی چشمان خودشان را به هم هویت شدگی نیندازند. چرا که هر هم هویت شدگی سوراخ است. و از آنجا آب زندگی می رود بیرون.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۵

ریش او پُر باد کین هدیه که راست؟

لایق چون او شهی، این است راست

توجه کنید این قصه مربوط است به چی؟ مربوط است به آن عرب بدوی که خلاصه اش این است که عرب بدوی و زنش نشسته بودند، و گفتند که وضع ما خراب است، برداریم یک هدیه ای ببریم به خلیفه که در بغداد است، تا او توجهی به ما نکند، بلکه وضع ما درست بشود. گفتند بهتر از همه چی هست؟ فکر کردند که در این بیابان بهتر از آب چیزی نیست، تنها آبی هم که هست آب باران است، بنابراین یک مقدار آب گندیده ی باران را کردند توی یک کوزه و این کوزه همین کوزه ی من ذهنی ما است.

و زن نماد ذهن ما است و مرد هم نماد حضور ما است، که این دو تا با هم وقتی هم دل می شوند، در واقع می شود همین من ذهنی جوجه تیغی دار، به هر حال مرد بلند شد و این کوزه را درش را بست و آب گندیده را برد تا بغداد، در آنجا منظور از بغداد به اصطلاح و خلیفه و خدا و فضای یکتایی است، بله وقتی رسید آنجا و کوزه را گرفتند، خوش آمد گفتند، بعد هدایایی به این دادند و از آن در که می بردند بیرون، دید که رود دجله از جلوی کاخ دارد رد می شود.

و مولانا می خواهد در این جا بگوید که این آب گندیده ی شور را که ما الان توی ذهن نگه داشته ایم، و فکر بعد از فکر روی یک جوی را یا یک رودخانه‌ای را پوشانده که به عنوان نهر از آن زیر می‌گذرد. به محض اینکه بین دو تا فکر شما فاصله بیندازید، نهر می‌زند بالا. نهر زیرین همین است دیگر. نهر زیرین از زیر فکرهای ما می‌گذرد. چرا نهر است؟ برای اینکه دائماً می‌گذرد و این انرژی از آنور بی‌وقفه می‌آید. ولی در ما هرز می‌رود.

حالا این آقای عرب بدوی که کوزه را دارد می‌برد، در راه می‌گوید که بهتر از این هدیه نمی‌شود. ریش او پر باد یعنی پز می‌دهد. به به عجب هدیه‌ای! چه کسی می‌تواند هدیه ببرد به خلیفه. یعنی هیچ کس نمی‌تواند بهتر از این آب گندیده پیدا کند و ببرد پیش خلیفه. ما هم می‌گوییم بهتر از این هشیاری جسمی ما که پر از درد است، پیدا نمی‌شود که ما این را تقدیم می‌کنیم به خدا، به به به، عجب چیزی است و پز هم می‌دهیم.

یعنی الان که معامله را بخواهیم تمام کنیم، می‌گوییم حیف است که این دردها را دادیم رفت، واقعاً بهتر از این چه بود دیگر. ولی دیگر خداست دیگر، باید یک چیز خوبی به او بدهیم. بله لایق چون او شهی، اینست راست،



می‌گوید لایق خدای بزرگ یک همچو هدیه‌ای باید داد. این است راست یعنی واقعاً جور در می‌آید که آدم به خدا یک همچو هدیه‌ای بدهد. فکر می‌کند این چیز خوبی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۵

ریش او پُر باد کین هدیه که راست؟

لایق چون او شَهی، این است راست

می‌گوید زن اعرابی نمی‌دانست که آنجا یک رودخانه عظیم دجله از جلوی کاخ رد می‌شود که دیگر آبش گندیده نیست، صاف هست. یعنی ما نمی‌دانیم که هر لحظه از طرف غیب یک رودخانه‌ای که پر از شادی است، پر از آرامش است می‌آید و ما چون چسبیدیم به این هشیاری جسمی پر از درد از آن محرومیم و آن واقعاً زیر فکرهای ماست. اگر ما ساکت بشویم، ساکن شویم، این انصتوا را رعایت کنیم، خاموش باش، یک دفعه این وسواس فکری که فکر بعد از فکر می‌رود، این منفصل بشود، این آب می‌زند و آن آب، آب آنوری است. و هر موقع ما تسلیم می‌شویم و ذهن ساکت می‌شود این آب وارد می‌شود، این دم اوست در واقع، به هر حال.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۷

در میان شهر چون دریا روان پُر ز کشتیها و شَسنتِ ماهیان

می‌گوید زن نمی‌دانست که در میان شهر این جهان، یعنی کائنات هر چه که در جهان هست، این دریای خدا روان است و روی این دریا پر از کشتی است. کشتی نماد چه هست؟ انسانهایی که به حضور زنده هستند مثل مولانا و اینها شست و تور ماهیگیری دارند. یعنی می‌خواهند ماهی بگیرند، می‌خواهند انسانها را آزاد کنند. پس می‌گوید که یک رودخانه‌ای از زیر فکرهای ما می‌گذرد که عارفان چون کافر نیستند این فکرها را، نهر را نمی‌پوشاند، اینها روی این دریا کشتیرانی می‌کنند. یعنی در حضور هستند، دیگر در ذهن نیستند و مرتب می‌خواهند که ماهی بگیرند. ما ماهی هستیم، می‌خواهند ما را بگیرند و وارد فضای یکتایی کنند. یعنی مردم را بیدار کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۸

رَو بَر سلطان و کار و بار بین حسّ تجری تَحْتَهَا أَلْأَنْهَارِ بَیْن

الان می‌گوید برو پیش خدا یعنی این ذهن را رها کن. این آب شور را بده و بفهم که آلودگی چیه، آلودگی ظاهر نیست، آلودگی در دین و اخلاق هست. پس اینها را بفهم و من ذهنی را متلاشی کن، برو به فضای یکتایی به



صورت هشیاری، یا بیا در این لحظه ساکن شو، از زمان بیا بیرون، بعد ببین کار و بار تو وقتی پیش سلطان می‌روی چقدر سکه می‌شود. و حس کن که این نهری که از زیر فکرهایت می‌گذرد، چطور نهری است. حسش بکن. یعنی بگذار این آب وارد چهار بعدت بشود. قبلاً توی ذهن تلف می‌شد. قبلاً از طریق سوراخ هم‌هویت شدگی‌ها می‌رفت بیرون. الان دیگر هم‌هویت شدگی‌ها را شناختید شما و همه را انداختید.

قبلاً این جوجه تیغی می‌آمد، همه را تبدیل به درد می‌کرد. الان جوجه تیغی را شما نابود کردید، از بس نگاه کردید به آن نتوانست بدزد از شما و جوجه تیغی مرد، و شما آزاد شدید. جوجه تیغی بمیرد یعنی دردهای شما صفر بشود، شما بینهایت می‌شوید. و آن موقع حس می‌کنید که این نهری که از زیر این فکرها می‌گذشته چی بوده. برای اینکه آن موقع مثل کشتی روی این شما غلتان خواهید بود. بله این هم آیه قرآن است. می‌گوید

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۶

«...تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ...»

«...از زیر آن نهرها روان است...»

از زیر چی؟ توجه کنید. ما مثل درختی هستیم که ریشه‌مان در آن نهر است. ولی چون در ذهن قطع شدیم، از نهري که در زیر فکرهايمان می‌گذرد خبر نداریم. یک نشستی از آن می‌آید. چرا؟ فوراً از یک فکر می‌پریم به یک فکر. سوراخ آن نهر فاصله بین دو تا صندوق یا فکر است. بتوانیم باز کنیم. کسی که فرمان خاموش باش را رعایت می‌کند،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

آید از جانان جزای انستوا

انستوا بپذیر تا بر جان تو

این خاموش باش را بپذیر تا پاداشش را بگیری. پاداشش را خدا می‌دهد. تو حرف نزن. اگر حرف نزنی، این ذهن را ساکت کن. بعد این نهر را ببین. این نهر تا حالا آن زیر پنهان شده بود. پنهان کننده کی بود؟ برای اینکه فکر بعد از فکر، بیشتر این فکرها دردناک است، به وسیله جوجه تیغی درست می‌شود. ما چرا بی‌خبریم؟ برای اینکه ما خبرداریم از موضوع فکرها. ما خبرداریم از اینکه این فکر را کردم مربوط به یک چیزی است. هم‌هویت شدگی است. خوب این زیاد می‌شود یا کم می‌شود؟ خوب من می‌بینم کم می‌شود، می‌ترسم. خوب ترس و تمام دردها امروز گفت دیگر ایجاد جوجه تیغی می‌کند، یعنی خارهای جوجه تیغی.



درد هوش ما را می آورد پایین. هشیاری ما را می آورد پایین. گفت درد بزرگترین دشمن و سرسخت ترین دشمن ماست. در شاهنامه کشتن چی خیلی سخت است؟ دیو سفید. رستم دیوهای سیاه را به آسانی می کشد. یعنی خیلی ساده است شما بگویید که من از این کار یا از این باور پرهیز کنم. خوب باور، باور را هم آدم می تواند بشناسد، ولی شما دردتان را می توانید بشناسید، می دانید کی می آید بالا، الان می بینید چقدر درد دارید؟ نمی بینید که، وقتی می آید بالا، تازه خودش را نشان می دهد، تا شما نگاه می کنید، فوراً پنهان می شود.

چرا می گوئیم یا بزرگان می گویند درد ایجاد نکنیم و بشر با ایجاد درد می خواهد مسائلش را حل کند. بزرگترین حربه ما در جامعه و در خانواده چی هست؟ ترس. با ترس کنترل می کنیم. ترس درد است. ترس آدمها را کم هوش می کند، از خدا دور می کند. کسی که می ترسد یا می ترساند از خدا دور است. نمی داند اصلاً جریان چه هست. این از این نهر خبر ندارد. فکر می کند این نهر کثیف فکرها و دردها تنها نهری است که ما داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۱۹

این چنین حس ها و ادراکات ما قطره‌ای باشد در آن انهارها

یعنی این چنین هشیاری جسمی ما و درک ما یک قطره‌ای است از آن نهرها، یعنی نهری که زیر فکرهای ما می گذرد، خیلی خیلی مثل دریاست، گسترده است، هر لحظه هم رد می شود، حالا نشت آن را یا قطره‌ای از آن را ما در ذهن مان می بینیم و چسبیدیم به این، که این هم که آب شور و کثیف است. پس متوجه شدیم چکار باید بکنیم. باید لوله‌ها را بر بندیم و هر هم‌هویت شدگی یک لوله‌ای است که آب زندگی تلف می شود. اجازه بدهید چند بیت هم از یک جای دیگر بخوانیم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۰

خود بدانی چون بر من آمدی که توبی من نقش گرمابه، بُدی

این زبان خداست به ما. وقتی که من ذهنی را رها کردی، دردها را شناختی و انداختی و آمدی با من یکی شدی، این آسمان را باز کردی، متوجه می شوی که قبلاً که من ذهنی بودی، واقعاً نقش گرمابه بودی، یعنی خودت نبودی، امتداد من نبود. واضح است دیگر. یعنی الان نمی فهمی. این بیت را می گوید که شما اگر من ذهنی دارید، این قدر نباید سرکش باشید و قضاوت کنید، و بگویید من همه چیز را می خواهم بفهمم و می فهمم، و بله آن صحبت‌هایی که کردیم واقعاً شامل گفتار بزرگان هم هست.



اگر با دید من ذهنی درست نمی‌بینیم، باید حرف بزرگان را بپذیریم. پیشنهاد من اینست که اگر یک جایی می‌بینید که واقعاً مولانا اشتباه می‌کند به نظر شما، نه، شما اشتباه می‌کنید. یک کمی عقب بنشینید، نباید سرکش باشید. یک موقعی است یک عده‌ای یک چیزهایی را می‌دانند، فوراً با دیدی که شما دارید به شما نمی‌توانند بفهمانند. فعلاً با این درسها و مولانا بسازید، ولو اینکه ذهن شما عکسش را فکر می‌کند. تا متوجه بشوید که یواش یواش که این آسمان باز می‌شود، متوجه می‌شوید که چارق ایاز چی بوده، قبلاً من چی بودم، قبلاً واقعاً یک تصویر ذهنی بودم. قبلاً پر از درد بودم. بعد از تبدیل شدن آدم می‌بیند که قبلاً چی بوده. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۱

نقش، اگر خود نقش سلطان یا غنی ست

صورت ست از جان خود بی چاشنی ست

می‌گوید تصویر ذهنی که ما ساختیم، می‌گوییم ما این هستیم، اگر نقش پادشاه باشد یا ثروتمند باشد، می‌خواهد نقش هر کسی باشد، شما می‌آیید می‌گویید من خیلی پولدار هستم، اصلاً من شاه هستم یا فلان مقام هستم. این در واقع، این شاهی یا ثروتمندی که شما می‌گویید من هستم، این یک من ذهنی است، که دارید به مردم ارائه می‌کنید. و توجه کنید در ایجاد این من ذهنی به اصطلاح زندگی و خدا مطرح نیست. شما خودتان را به خدا ارائه نمی‌کنید. چون اگر می‌خواستید به آن ارائه کنید، بینهایتان را، اصلتان را به او ارائه می‌کردید. الان این را شما را می‌سازید برای مردم، و این نقش حالا می‌خواهد نقش پدری باشد، مادری باشد، رئیسی باشد، وزیری باشد، هر چه باشد، این صورت است، یعنی نقش است، تصویر ذهنی است و جان ندارد.

یعنی هر چه ما بلند می‌شویم به عنوان من ذهنی باید بدانیم که این من ذهنی جان ندارد، و از جان بی‌مزه است. یعنی مزه جان را نمی‌فهمد. به عبارت دیگر تا زمانی که ما به جای این گل با گل کاغذی سرو کار داریم. به جای زندگی که این لحظه باید به آن زنده شویم، با توصیف زندگی سروکار داریم در ذهن مان. یعنی تا زمانی که در ذهن مان هستیم. حالا در ذهن مان هستیم، هر نقشی به مردم ارائه می‌کنیم، هر چقدر هم مهم است، این نقش جان ندارد و ما چسبیدیم به این نقش. بسیاری از ما نقش پدری یا مادری یا رئیسی یا استادی را نمی‌خواهیم رها کنیم. ازش می‌خواهیم شیر بدوشیم.



نگاه کنید به خودتان. ممکن است شصت سال داشته باشید هنوز می‌گویید دختر من، دختر شما. چهل سالش است. دختر من باید این کار را بکند، آن کار را بکند. هنوز نقش را ول نکردی. برای اینکه می‌خواهی بگویی من مورد نیاز هستم. این نقش مورد نیاز است. برای اینکه چسبیدید به نقش. به هر حال اگر این طوری باشد شما اصلاً جان ندارید یا جان بی‌مزه دارید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۲

زینتِ او از برای دیگران باز کرده بیهوده چشم و دهان

می‌گوییم شما یک عکس بزیند روی دیوار که خیلی هم زیبا باشد. خوب برای خودش که چیزی ندارد. مردم می‌گویند عجب عکس قشنگی.. برای تماشاگر است. ما هم که اینطوری نقش‌مان را به مردم، من ذهنی‌مان را این طوری زینت دادیم و به مردم ارائه می‌کنیم، برای ما که نیست، برای ما که جانی ندارد آن. به خاطر مردم است. اگر هم زیبا کردیم به خاطر مردم است. می‌خواهد بگوید اینها درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳

ای تو در پیکار خود را باختی دیگران را تو ز خود نشناختی

می‌گوید که در ستیزه و مقاومت‌های من ذهنی در ذهن ما گم شدیم. به طوری که نمی‌دانیم خودمان کی هستیم و دیگران کی هستند. یعنی خودمان را من ذهنی گرفتیم و من ذهنی‌مان برای فروش به دیگران است. حالا خودش توضیح می‌دهد:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی که منم این، والله آن تو نیستی

تو با هر من ذهنی خودت را به مردم ارائه کنی که بخاطر مردم این را درست کردی. ما اصلاً من ذهنی را برای چه درست کردیم، این قدر توصیف می‌کنیم برای مردم، من اینطورم، آنطورم. برای مردم دیگر، برای اینکه بخردند ما را. تو به هر صورت که بیایی بایستی اینجا که بگویی آهای مردم من این هستم، می‌خواهد بگوید که این یک من ذهنی است، والله آن تو نیستی. تو این من ذهنی نیستی، هر جور من ذهنی درست کنی و به مردم ارائه کنی، تو آن نیستی. پس ما چی هستیم؟ ما بینهایت خدا هستیم. آره می‌خواهد بگوید: از نقش دست بردار.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵

يك زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به حلق

کسی که خودش را برای دیگران درست کرده و فقط من ذهنی را می‌شناسد، و باید در این ارتباطات باشد تا مردم تنهایش نگذارند و تاییدش کنند، یک وقتی اگر تنها بماند، یک دفعه حس تنهایی می‌کند و به غم و اندیشه می‌رود تا خرخره. یعنی غم‌ها به او حمله می‌کنند. می‌بینید که ما چقدر آسیب‌پذیر هستیم، وقتی من ذهنی درست می‌کنیم و در درست کردن این هم حالا دروغ یا راست فقط مردم مورد نظر ماست که این من ذهنی را می‌شود به اینها فروخت، که مرا تایید کنند و توجه بدهند به من، و باید با اینها من در ارتباط باشم. یک لحظه که تنها می‌مانم، نمی‌توانم تنها بمانم. در حالتی که اگر از جنس خدا باشم، می‌توانم تنها بمانم.

این هم یک امتحان است. اگر شما نمی‌توانید تنها بمانید و در تنها حس خوشبختی نمی‌کنید، حس شادی نمی‌کنید، شما زندگی‌تان را نمی‌توانید بدهید با دیگران به اشتراک بگذارید. اگر شما تنها نمی‌توانید بمانید، با یکی دیگر خوشبخت نخواهید شد. هر کسی که تنها بتواند بماند، یعنی به زندگی زنده شود، عشق داشته باشد، آن آدم خوشبختی و عشق را می‌تواند با یکی دیگر تقسیم کند. اگر دائماً حرص می‌زنیم که پیش یکی باشیم، تنها بمانیم، دل‌مان می‌گیرد، ما به درد زندگی نمی‌خوریم. به درد زندگی مشترک نمی‌خوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

می‌گویند این نقشی که تو به مردم ارائه می‌کنی و اگر یک خرده مردم به تو توجه نکنند، پر از غم و غصه می‌شوی و تنها نمی‌توانی بمانی، این من ذهنی که تو نیستی. این تو کی باشی؟ تو آن واحد یکتا هستی. تو آن زندگی یکتا هستی. می‌خواهد بگوید که پس از یک مدتی اقامت در ذهن ما باید بیاییم بیرون به بینهایت او زنده شویم. اگر در ذهن بمانیم، زندگی ما خوب نخواهد شد. هر من ذهنی بسازیم به مردم ارائه کنیم، ولو آنها تایید کنند، باز هم ما را راضی نخواهد کرد. می‌گویند این نقش تو نیستی، بلکه تو آن واحد یکتا هستی. یعنی از جنس خدا هستی که هم خوش هستی، یعنی شاد هستی، هم زیبا هستی، هم سرمست خودت هستی. هر کسی باید سرمست خودش



باشد، نه سرمست یکی دیگر. اگر شما از یکی دیگر مستی می خواهید، شادی می خواهید، تنها نمی توانید بمانید، گرفتارید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

تو مرغِ خودتی و شکارِ خودتی، دامِ خودت هم هستی، یعنی هرکسی به زندگی زنده شده باشد، در واقع به تنهایی همه چیز دارد، خودش بالاست، خودش مرکز خودش است، خودش متواضع خودش است، فرش خودش است، خودش هم بالاترین مقام خودش است، یعنی همه چیزش خودش است، به هیچ چیزی از بیرون احتیاج ندارد که آرامش داشته باشد، خوشبختی بگیرد از چیزی، همه چیز را ما خودمان داریم.

من خواهش می کنم این بیت را حداقل پنجاه بار آرام آرام به خودتان بگوئید، ببینید که معنا در شما زنده می شود؟ چون توضیح دادن این بیت به زبان دیگر بغیر از این خیلی سخت است، یعنی شما باید بهش زنده بشوید تا متوجه بشوید که بامِ خویش یعنی، من دیگر بالاتر از این نمی توانم بروم، من در اوجم و پائین ترین سطح خودم هم خودم هستم، یعنی هیچ نسبت های مادی در زنده شدن من به او یا در خدا کار نمی کند. اجازه بدهید بخوانیم تمام کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸

جوهر آن باشد که قایم با خود است

آن عَرَضُ باشد که فرغِ او شده ست

می گوید: جوهر قائم به ذات است یعنی پس از یک مدتی ما باید از این حالت ذهنی که متکی به جهان کرده ما را بیرون بیائیم، و به روی ذات مان یعنی هوشیاری روی هوشیاری قائم بشود، و این بی نهایت می شود، به هیچ وجه متکی به هیچ چیز در جهان نباشیم. می گوید آنی که متکی به جهان است و از جنس جهان است عرض است. بله، ما جسم داریم، جسم چیست؟ جسم مواد شیمیایی است و ما فکر داریم، فکر چیست؟ فکر در اطراف این جوهر یعنی هوشیاری جمع شده، چهار بعد ما عرض است، که فرع هوشیاری ماست که قائم به خود است، چون یک موقعی این چهار بعد ما می افتد و ما همینطور قائم به ذات خود باقی می مانیم.



ما مردنی نیستیم، ما جوهریم. جوهر یعنی از جنس خدا و عرض آن قسمت های فرعی که مال این جهان است. در حالتی که در ذهن عرض مهم تر از جوهر شده، و جوهر مشغول عرض شده و خودش را از عرض نمی تواند جدا کند، و خودش را از عرض می داند، من ذهنی عرض است، فکر عرض است. یعنی فکر فرع است. در تعریف انسان هم که پس از یک مدتی اقامت در ذهن گفتیم انسان همه چیز را لا می کند، و به فضای الا الله زنده می شود، در واقع ما فرم هستیم، یعنی عرض هستیم، بعلاوه انکار فرم. انکار فرم کل وجود ماست، انکار عرض، جوهر قائم به ذات است که اندازه اش بی نهایت است، ما فقط این چهار بعد را لازم داریم، تا زمانی که در این جهان هستیم، بعدا دیگر لازم نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۹

گر تو آدم زاده‌ی، چون او نشین جمله ذریّات را در خود ببین

تو اگر می گوید فرزند حضرت آدمی مانند او باش، و بدان که شما آسمان هستی و هر اتفاقی می افتد و هر فرزندی داری و هر چیزی که از تو زاده شده، در توست، نه تو در او. ما اشتباه کردیم، ما الان رفتیم در ذهن، هر اتفاقی در ذهن می افتد باهاش هم هویت هستیم، ما باید از ذهن بیائیم بیرون، آسمان را باز کنیم و محتوای ذهن ما در ماست، اینها از ما زاده شده، بنابراین اتفاقات در ما می افتند، ما موقوف اتفاقات نیستیم، ما قربانی اتفاقات نیستیم، در حالی که الان هستیم.

مگر احوال شما به اتفاقات بستگی ندارد، این غلط است، چون در ذهن هستید اینطوری است، اگر آسمان بودید و اتفاقات درون شما می افتاد، اولاً روی اتفاقات شما نفوذ داشتید، چون آسمان بودید، زمین شما نمی توانست با شما خصمی بکند. چون گفت اگر زمین با آسمان خصمی بکند شوره می شود. الان زمین مان با آسمان خصمی می کند، پس اتفاقات در ما می افتند، نه ما در اتفاق، ما اتفاق نمی افتیم، و هر چه که درست شده از ما، این چهار بعد ما، فکرهای ما، تن ما، همه در ماست بعنوان آن آسمان، بعنوان جوهر، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱۰

چیست اندر خم، که اندر نهر نیست؟

چیست اندر خانه، کاندرا شهر نیست؟

می گوید که در این خم ذهن ما چه چیزی هست که در نهر زیرین نیست؟ بلی در ذهن ما چه چیزی هست که ما آن نهر را رها کردیم و این خم را گرفتیم. مگر این خانه ما در شهر نیست، خانه شما در شهری که زندگی می کنید



نیست؟ شما چرا شهر را رها کردید خانه را برداشتید، حتما هر چه که در شهر هست و خانه هم در شهر هست. و هر چه در خانه هست در شهر هست. پس خانه و خم را می گوید رها کن، یعنی بگذار دلت بی نهایت بشود، عبارت دیگر این دل ما آسمان ما باز بشود، آسمان ما، فرم ما هم در آن جا خواهد گرفت، و شما نترسید که این از بین برود و بدبخت بشویم و اینها.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱۱

این جهان خمّ ست و دل چون جوی آب

این جهان حُجره ست و دل، شهر عُجاب

می گوید این جهان خم است و دل ما که اندازه خداست، مثل جوی آب است، پس آن نهری که صحبت می کنیم، آن نهر دریاست که از زیر فکرهای ما می گذرد، فکرهای ما اصل نیستند، آن نهر که هست مهم است، پس حالا جهان، چه جهان به طور کلی کائنات را بگیرید، هر چه که هست در این جهان، یا ذهن خودتان بگیرید، در همه جورش صادق است. شما، جهان تان ذهن تان است آن مثل خم است، شما مثل جوی آب است، و این جهان یک اتاق است در حالی که دل یک شهر شگفت انگیز بی نهایت است.

بله، من امیدوارم این ابیات که امروز خواندیم روی شما تاثیر گذاشته باشد، اول آن غزل شماره بیست معروف را برایتان توجیه کردم، اگر شما این ابیات را امروز بخوانید و زیاد تکرار کنید، مطمئن هستم روی شما اثر سازنده خواهد داشت.



<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>